

نام کتاب : دیوار به دیوار

نویسنده : feedback و Star\_69 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : چیکا کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

یه دیواره یه دیواره یه دیواره. !  
 یه دیواره که پشتش هیچی نداره  
 توکه دیوارو پوشیدن سیه ابرون  
 نمیا دیکه خورشید از توشون بیرون  
 \*\*\*

یه پرندست یه پرندست یه پرندست  
 یه پرندست که از پرواز خود خسته ست  
 بن بالشو بستن دست دیروزا  
 نمیا دیکه حتی به یادش فردا  
 من با دیوار آشنا شدم و تو هم از دیوار گذشتی!  
 من با دیوار تو را شناختم و تو با!

فصل اول

یک اتفاق کوچک!

صدای زنگ ساعت روی اعصابم بود، بی اختیار ساعت را از روی میز کنار تخت برداشتم و به طرف دیوار پرش کردم.  
 “آخیش! بالاخره صداش قطع شد، راحت شدم”

با آرامش چشمانم را بستم که به جای خواب چهره ی سرخ از خشم خانم خوش خلق! جلوی چشمم امد ...  
 “والا تا حالا کسی لبخند روی لب این بشر ندیده، گاهی وقتا به آدم بودنش شک میکنیم، مریلا که میگه این آدم نیست یه رباته که توی دستوراتش فقط اخم و عصبانیت و پر خاش و گیر دادن تعریف شده!”  
 صد رحمت به زنگ ساعت که کمتر از چهره ی خانم ناظم روی اعصاب رژه میرود!  
 با ناراحتی پتو را به کناری زدم و از جایم بلند شدم. حس صبحانه خوردن نبود، با حوصله جلوی موهام را درست کردم و از ته دل دعا کردم اول صبح رخ به رخ خانم خوش خلق نشوم ...  
 “اگه شانس منه که از جلوی در دبیرستان با سر میرم تو شکمشو اول از همه نگاهش میفته روی موهام، بعد ابرو هام، بعد ناخنهایم و در انتها هم مانتو ... و بساط هر روز تکرار میشه! جالبی قضیه اینجاست نه روی من کم میشه نه روی اون!”



ساعت ۷:۲۰ دقیقه از خانه بیرون رفتم. ساعت ۷:۳۰ زنگ میخورد. اگر سریع می رفتم و به اطراف سرک نمیکشیدم، به موقع می رسیدم. پس سرک کشیدن و شیطننت را به راه برگشت واگذار کردم.

آرام و با کمی ترس به حیاط نگاه کردم تا از موقعیت خانم خوش خلق با خبر شوم. صدای قرآن خواندن سر صف شنیده میشد، کاش به جای خانم خوش خلق با خانم بدری روبرو می شدم، خانم بدری خداروشکر به این مسائل گیر نمی داد. خانم بدری ناظم دوم مدرسه، برخلاف خانم خوش خلق که اصلاً نمی دانم برچه اساسی این فامیلی را برایش گذاشته بودند، کلی خوش خلق بود!

در نگاه اول با خانم خوش خلق چشم تو چشم شدم، آهی از سر افسوس کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- خاک بر سرت روشا روزی که شانس رو تقسیم میکردن تو کدوم قبرستونی سرت گرم شده بود که از صف جا موندی؟  
نگاهی سرسری به صورتش انداختم، مثل همیشه مقنعه اش اتو کشیده و مرتب بود. ابروهای هشتیش را در هم کشیده و دماغ عملیش صورتش را جدی تر نشان میداد.

صدایش رعشه ای به تنم انداخت:

- به به خانم مجد! یکم بیشتر به سرو وضعت می رسیدی! اشتباهی نیومدی؟! احیاناً باید به عرضتون برسونم اینجا دبیرستانه نه مجلس عروسی!

دلم میخواست جوابش را بدهم. دوست داشتم بگویم:

“چون خودت مثل من خوشگل نیستی، هر بار منو می بینی دلت میسوزه؟”

اما خودم را کنترل کردم و فکم را بسته نگه داشتم. هرچند کار سخت و پر مشقتی بود اما دوباره حوصله ی بحث کردن با مامان برای احضار شدن به مدرسه را نداشتم.

سرم را پایین انداختم و خودم مستقیم به سمت سرویس بهداشتی رفتم. صورتم را شستم، با لاک پاک کنی که همیشه همراهم بود، لاک هایم را پاک کردم. مقنعه ام را جلو کشیدم و با سری خم شده و چهره ای به ظاهر معصوم گفتم:

- خانم حالا بریم سرکلاس؟ دیر شدا ...

خانم خوش خلق پوفی کرد و گفت:

- مجد من موندم تو که هر روز مجبور میشی سرو صورتت رو بشوری و لاکت رو پاک کنی، پس چرا روز بعد بازم همین تیپی میای مدرسه؟ خسته نشدی؟

دلم میخواست نچی کنم و بگویم:

“به کوری چشم شما نه!”

اما باز هم زبان به کام گرفتم و حرفی نزد، چهره ی مامان که جلوی نظرم می آمد انگار هفت جدم را جلوی چشمم می دیدم.

دور قبل که خانم خوش خلق مجبورم کرد با مادرم به مدرسه بیایم تا چند روز توی خانه بساط جنگ و دعوا و قهر برپا بود ... این بار حوصله ی درگیری را نداشتم، دلم هم میخواست گوشی نو بخرم، پس بحث کردن و ناراحت کردن مامان و بابا اصلاً به نفعم نبود.

خانم خوش خلق که می دید این بار برخلاف همیشه ساکت و معصوم به حرفهایش گوش میدهم، نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

- چی تو فکرته مجد؟ باز تو یه نقشه ای داری که صدات در نیما!

- نه خانم باور کنید حرفی ندارم بزنم، تازه یه دختر خوب نباید جلوی بزرگترش زبون درازی کنه و جواب بزرگترش رو بده ...

خانم خوش خلق با بهت به من نگاه کرد و گفت:

- باورم نمیشه تو آدم شده باشی! یکی از محالات دوره ی کار من آدم شدن توئه! حالا تا شاخ در نیاوردم بیا برو سرکلاست.

در تمام این مدت حتی برای یک لحظه هم اخم چهره ی خانم خوش خلق از هم باز نشده بود ... به آرامی از کنارش رد شدم، خانم بدری توی راهرو ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- روشا باز چی کار کردی که خانم خوش خلق توی حیاط نگهت داشته؟

لبخند پهنی روی صورتم نقش بست:

- سلام خانم بدری مهربون و خوشگل خودم ... هیچی خانم همون موضوع همیشگی.

خانم بدری با آن هیکل تپل مپلش چند قدم جلو امد، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- علیک سلام، واقعا؟ پس چرا صدای خانم خوش خلق مثل همیشه بلند نشد؟

- آخه خانم امروز اصلاً جواب ندادم، به نفعم نبود ...

خانم بدری خنده ی قشنگی کرد و گفت:

- بیا برو سرکلاست معلمتون رفته ...

- چشم خانم.

و سریع به سمت کلاس رفتم، نمی دانم چرا وقتی با خانم بدری حرف میزدم اخلاقم زمین تا آسمان با وقتی با خانم خوش خلق طرف صحبت میشدم فرق داشت.

ضربه ای به در کلاس زد، لای در را باز کردم، اول سرم را داخل بردم و با صدایی که شیطننت از آن می بارید گفتم:

– سلام خانم ریاضی میشه پیام تو؟!، میدونید که بازم همون قصه ی هر روزه ی من و خانم خوش خلق بود!

خانم رسولی عینکش را کمی جابه جا کرد و نگاهی به من انداخت. لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

– بیا تو آتیش پاره ... تو و خانم خوش خلق کی از این بساط هر روزه خسته میشید خدا میدونه ... در ضمن رسولی هستم نه خانوم ریاضی ...

بچه ها ریز ریز می خندیدند، خانم رسولی معلم درس ریاضی بود و از اینکه خانم ریاضی صدایش کنم خوشش نمی امد، اما چون مهربان و خوش رو بود منم از این مهربانیش سو استفاده میکردم و گاهی برای اذیت کردنش خانم ریاضی صدایش میکردم!

کنار مریلا پشت نیمکت همیشگی ردیف آخر سمت پنجره نشستم، دفتر و وسایلم را روی میز گذاشتم و سوسک پلاستیکی را از کیفم بیرون آوردم، خانم رسولی دوباره مشغول درس دادن شده بود و اکثر بچه ها با دقت به حرفهایش گوش میدادند و جزوه می نوشتند، مریلا که سوسک را توی دستم دیده بود لبخندی از سر تایید زد، سوسک را به آرامی روی زیپ کیف مریم دختر ساکت و نسبتاً ترسویی که ردیف جلوی ما می نشست گذاشتم ...

احمدی زل زد تو چشمهام و با عصبانیت گفت:

– چرا نخوندی؟!

لب گزیدم و با کفشم مشغول ور رفتن با کف پوش سنگ زیر پام شدم. خرده گچ هایی که ریخته بود را تمیز میکردم و جوابی نمیدادم. دستهام هم پشتم گذاشته بودم و با انگشتانم بازی میکردم. وقتی جوابی نشنید، از روی صندلی اش بلند شد و همین باعث شد تا من و بهزاد کمی عقب تر برویم، بهزاد که ترسیده بود، سرش محکم از پشت خورد به دیوار و باعث خنده ی بچه ها شد.

احمدی هم جلوی خنده اش را گرفت و با لحنی که سعی میکرد عصبانیتش را نشان بدهد، گفت:

– من چیکار کنم از دست شما دو نفر؟! کی میخوانی آدم بشینی؟!

سکوت من و بهزاد باعث شد تا احمدی دستش را بالا ببرد و نفری یک سیلی حواله ی صورتمان کند. با اعتراض گفتم:

– آقا مگه دبستانه که میزنی؟!

ولی بهزاد جیکش هم در نیامد و طبق معمول ساکت بود. احمدی با لحنی مسخره گفت:

– ساکت شو! سزای عمل کسی که درس نخونه، همینه! ادبیات و دینی نمیخونی که! حسابانه، میفهمی؟! حسابان! فردا پس

فردا میخوای بری یه دانشگاه خراب شده ای درس بخونی، ازت علم ریاضی میخوان بدبخت، نه علم ادبیات و هنر!

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمهای احمدی. مثل همیشه پشت عینک کج و کوله اش، چهره ی خشن و سیبیل‌های تراشیده ی دسته ییلش خودنمایی میکرد. لباسشم که طبق معمول نامرتب بود. نصف پیراهنش توی شلوارش بود و نصفی بیرون! شلوارش هم گچی بود و انگار رنگش عوض شده!

با لحنی که میدانستم احمدی را ناراحت میکند، گفتم:

– ولی من با حسابان حال نمیکنم!

بعد هم از سکوی کنار تخته رد شدم و به طرف کیفم رفتم. فوراً گفتم:

– کجا؟!

– همون جایی که باید برم. شما که نمیخواه من تو این کلاس باشم. دانش آموز تنبل میخوای چیکار؟!

– پس به ننه بابات بگو فردا بیان! کارشون دارم.

“چقدر بد دهنه! ننه بابا! کثافت عوضی کم مونده بود بزمن فکش رو بیارم پایین!”

توجهی به حرفش نکردم و خیلی خونسرد گفتم:

– ننه بابای من رفتن جزایر قناری!

بچه ها زدن زیر خنده و منم بی توجه به آنها و جوی که به وجود آمده بود، از کلاس زدم بیرون. هنوز ۱۰ دقیقه تا تمام شدن کلاس وقت بود. آرام آرام سالن طبقه ی دوم را طی کردم. دفتر حسینی درست جلوی پله ها بود. باید مطمئن میشدم که حواسش نیست تا فلنگ را ببندم. کوله امو انداختم روی دوشم و یواش یواش رفتم سمت دیوار و دستم را به ستون گرفتم. نگاه دزدکی به دفتر انداختم و دیدم حسینی مشغول صحبت با تلفن است. یه کم صبر کردم وقتی صورتش را به سمت حیاط برگرداند، فوراً به طرف پله ها رفتم ... پله ی اول تا پنجم را به سلامت گذراندم که یک دفعه صدای حسینی در سالن پیچید:

– کسری؟! بیا دفتر ببینم.

“آه ... بخشکی شانس! العنتی تو که روت اونور بود!”

مشتم را زدم به دیوار و از پله ها آرام و با بی حوصلگی رفتم بالا ... جلوی دفتر که رسیدم گفتم:

– به به آقای کسری! به سلامتی جایی تشریف میردین؟!

عینکش را در آورد و زل زد توی چشمهام، منتظر جواب بود.

“چرا همه ی معلمها و ناظمها عینک دارن؟! اما خوشبختانه این یکی بد دهن نبود و همیشه با روی خوش با آدم حرف میزد.

دروغ چرا؟! ازش خوشم می اومد. اگه تو کل این مدرسه یه نفر باشه که آدم باشه، همین حسینیه.”

میدانستم که دروغ قبول نمیکند. برای همین گفتم:

- با احمدی دعوا شد، زدم بیرون.

حسینی یک تای ابروش را بالا داد و گفت:

- به همین راحتی؟!

بعد انگار به نقطه ای نامعلوم خیره باشد، با صدای آرامی گفت:

- احمدی؟!

فوراً برگشت سمت من و گفت:

- چایی نخورده پسر خاله شدی!

با قیافه ای که میخواستم درماندگی ام را نشان بدهد، گفتم:

- آقا سر جدت بذار من برم. حوصله ی ...

میان حرفم آمد و گفت:

- فردا با پدر یا مادرت میای مدرسه.

بعد نگاهش را از من گرفت و به کاغذهای جلوی دستش خیره شد.

با حرص گفتم:

- من پدر و مادر ندارم.

سرش را بلند کرد و گفت:

- این حرفا چیه بچه؟! یعنی چی پدر و مادر ندارم؟!

با همون لحن قبلی گفتم:

- یعنی همین!مردن!

نگاه حسینی در هم رفت و بعد از لحظاتی گفت:

- متأسفم ... نمیدونستم.

تیرم به هدف خورده بود. داشتم از خوشحالی سخته میکردم ولی سعی کردم چیزی از خوشحالی درونی ام را بروز ندهم. با

لحن ناراحتی گفتم:

- آره دیگه. قسمت منم این بوده.

بلند شد و امد سمتم. دستی نوازشگر به موهایم کشید و گفت:

- پس کی موقع ثبت نام باهات اومد؟!

- مامان بزرگم.



راستش را گفته بودم. مامان بزرگم بود که برای ثبت نام آمد. چون آن روز نه بابام وقتش را داشت و نه مامانم. دقیقاً تا خود زنگ مرا زیر رگبار نصیحت هاش گرفت و ول کن نبود. تو دلم گفتم:

– لامصب! میخواستی زودتر بیپچونی ... ولی نشد!

آخر سر با کلی چشم و باشه باهاش خداحافظی کردم و به طرف پله ها حرکت کردم. بهزاد با دیدنم به سمتم دوید. اواخر کلاس بود که مریم برای برداشتن چیزی سراغ کیفش رفت، دستش به سوسک پلاستیکی خورد، اول با شک نگاهی به آن انداخت و بعد با شتاب بلند شد و با جیغ گفت:

– سوسک ...

به خاطر با شتاب بلند شدن مریم، کیفش روی زمین افتاد و سوسک بینوای من هم همین طور ... همه ی بچه ها از ردیف ما خارج شدند، اگر سوسک پلاستیکی پیدا میشد همه می فهمیدن کار من بوده، به همین خاطر سریع کتونی ام را در آوردم و به دست گرفتم و مشغول یافتن سوسک شدم. همه با اضطراب جاهایی که فکر میکردند سوسک آخرین بار دیده شده را با دست نشان می دادند. کلاس شلوغ شده بود، حتی خانم رسولی هم از کنار میزش تکان نمیخورد، انگاری او هم از سوسک می ترسید ...

سوسکم کنار پاک کنی دو ردیف جلوتر افتاده بود، سریع سوسک را داخل کفشم انداختم و پاک کن را از روی زمین برداشتم:

– یافتم!

همه به دست من خیره شده بودند، ایستادم و پاک کن را بالا گرفتم:

– این مال کیه؟

بعضی از بچه ها خندیدند و بعضی زیر لب کلمه ی لوس را نثارم کردند ...

خانم رسولی گفت:

– سوسکه چی شد مجد؟

چشمکی به مریلا که به من خیره شده بود زدم و گفتم:

– سوسکی نبود خانم، اگرم بوده فرار کرده رفته، والا با این جیغی که اینا کشیدن اگر یه شیر گرسنه هم بود فرار میکرد

چه برسه به یه سوسک کوچولوی بینوا ...

خانم رسولی لبخند ملیحی زد و گفت:

– خوب بچه ها برگردید سرجاتون تا درسو ادامه بدیم.

سیما یکی از بچه های شیطون کلاس سریع گفت:

- نه خانوم دیگه نمی تونیم درس بخونیم الان نمیتکای اون سمت سوسکی شده ... ما نمی ریم اونجا خانوم ...  
 بچه ها هم کم کم با سیما هم صدا شدند تا بالاخره خانم رسولی مهربان پذیرفت یک ربع آخر کلاس در اختیار باشد ...  
 وقتی سیما و دوستش پشت نیمکتشان نشستند، خانم رسولی با شیطنت گفت:

- خادم، دیگه اون نیمکت سوسکی نیست؟

سیما با خنده گفت:

- نه خانوم وقتی بخوایم درس بخونیم هی تصویر سوسکه میاد جلوی چشممون اما وقتی حرف درس نباشه سوسک که  
 سهله به فکر خوش خنده هم نمی افتم ...

صدای خنده ی بچه ها بلند شد، به خانوم خوش خلق، خوش خنده میگفتیم تا هر وقت در حضور باقی معلم ها خواستیم  
 پشت سرش حرف بزیم مشکلی پیش نیاید، خانم رسولی که انگار بو برده بود منظور ما از خوش خنده کیست با لبخندی  
 که سعی در مخفی کردنش داشت، گفت:

- دختر خوب پشت سر بزرگترش حرف نمیزنه ...

وقتی هرکسی مشغول صحبت با کنار دستیش شد، خانم رسولی هم برگه های امتحانی جلسه ی قبل را از کیفش بیرون  
 آورد و مشغول تصحیح آنها شد.

مریلا با صدای آرامی که بقیه نشنوند گفت:

- پیداش کردی؟

- آره، همزمان با پاک کنه پیداش کردم. خداروشکر کسی شک نکرد ...

مریلا ریز خندید:

- ولی خیلی باحال کلاس رو به هم ریختیا کلی حال کردم.

به حالت نمایشی کلاه از سرم برداشتم و گفتم:

- مخلصیم آجی ...

داشتم کتونی ام را می پوشیدم که مریلا با هیجان گفت:

- وای روشا بهت گفتم با یکی دوست شدم؟

با صدای مریلا خواستم سریع بلند شوم که سرم به کنار جامیزی خورد و صدای آخم بلند شد:

- ای درد بگیری مریلا که نمی دونی کی خبرات رو بدی، نمی بینی اون زیرم ... مخم ترکید ...

مریلا گفت:

- ببخشید خوب، آخه خبرش مهم بود ... بعدشم تو پشت سرت چشم نداری تقصیر منه!؟

مریلا همیشه حواسش به همه جا بود برای همین بهش میگفتم:

“تو دوتا چشم هم پشت سرت داری!”

با خنده گفتم:

– همه که مثل تو غیر طبیعی نیستن که دوتا چشم هم پشت سرشون داشته باشن برای این جور مواقع!

– اه روشا بیخیال چشم پشت سر شو، شنیدی اصلا چی گفتم؟ چند روز پیش با یه پسره آشنا شدم، خیلی جیگره روشا ...

شیطون و بامزه خیلی ازش خوشم اومده ... فکر کنم عاشقش شدم ...

دوباره مریلا دوست پسر تازه گرفت و چرت و پرت گفتن هایش شروع شد! نیشگونی از پایش گرفتم و گفتم:

– جزه جیگر زده سیرمونی نداری؟ هر روز باید با یکی دوست بشی؟

– روشا این با همه فرق داره باور کن، یه جور خاصی دوشش دارم ...

با حرص گفتم:

– خف بابا ... تو هر بار همینو میگی دو روز دیگه دلت رو میزنه میای میشینی میگی ...

صدایم را مثل مریلا نازک و کشدار کردم:

– وای روشا من چقدر بدبختم، چرا هرکی نصیب من میشه یه اشکالی داره؟ اینم مرد رویاهای من نبود تازه فهمیدم جای

اسب سفید سوار خر سفید بوده ... بعد هم فین فین کردنش شروع میشه و دوباره سوژه ی جدید و روز از نو روزی از نو ...

– خیلی بی ادبی روشا، من کی اینطوری حرف میزنم؟

صدای زنگ باعث شد بحث من و مریلا نیمه تمام بماند، ساعت بعد ورزش داشتیم، حس دویدن دور حیاط را نداشتم پس

به بهانه ی مریضی رفتم نمازخانه و یکی دوساعتی خوابیدم.

سعی کردم به بهزاد توجهی نکنم و راهم را به سمت پله ها پیش گرفتم. دستهایم را در جیبهایم فرو بردم و در شلوغی

بچه ها مشغول سوت زدن شدم. طاهها از کنارم رد شد و گفت:

– هی کسری کجایی پسر؟! دم دفتر این بابا دیدمت!

با اخم گفتم:

– دیدی که دیدی! برو شیرینی بده که منو فلان جا دیدی!

طاهها نفسش را فوت کرد و با دلخوری گفت:

– خوبه حالا، یه بار حسینی خفتت کرده. طوری نیست که!

تو دلم گفتم:

– یه بار؟!!

جوابش را ندادم و فقط به پوزخندی اکتفا کردم که بهزاد زد به پهلوم و گفت:

– پارسال دوست امسال آشنا! یه نیگا اینور بندازی بد نیست!

با تندی برگشتم طرفش و در حالی که از درب مدرسه خارج می شدیم، گفتم:

– زر نزن! تو اگه آدم بودی، با من می اومدی بیرون. مثل این بچه ننه ها وایسادی پیش اون که چی؟! کم زیر و بمتو کشید بیرون که وایسادی پیشش؟!

بهزاد حرفی نزد و طاهها هم که دید حال و روز خوشی ندارم، خداحافظی کرد و رفت. کمی گذشت و از جمعیت بچه ها کم شد. منم بی توجه به بهزاد به طرف خانه حرکت کردم. از مدرسه تا خانه فقط ۵ تا کوچه فاصله بود. البته این خانه ی جدید انقدر نزدیک شده بود!

خانه ای که ساکنش دو نفر بودند، من و مادر بزرگم!

حس کردم بهزاد هم دنبالم می آید. بی توجه به او حرکت میکردم. همیشه اینجور وقتها با یک جُک سر صحبت را باز می کند. این بار هم همین کار را کرد و گفت:

– کسری اصلاً این چیزا رو بیخی ... بین شنیدی یارو پوست موز میبینه چیکار میکنه؟!

نگاهم به دو دختری که آن سمت بلوار در حال حرکت بودند، افتاد. ذهنم آنجا بود و گوشه‌ایم بی اختیار حرفهای بهزاد را می شنید. بهزاد هم که کلاً در هر حالی دنیا را آب ببرد، او را خواب میبرد؛ متوجه ی دو دختری که توجهم بهشان جلب شده بود، نشد و گفت:

– میگه یعنی باید بازم بخورم زمین؟!

صدای خنده های بی مزه اش، برای لحظاتی حواسم را پرت کرد. با حالتی چندان آشوب آور به صورت لاغر مردنی اش نگاه کردم. ابروهای پر پشت و موهای وز وزی اش به همراه صورت پر از جوشش، منظره ای از یک چهره ی مضحک را می ساخت، اما این بار به جای آنکه از دیدن قیافه اش در دلم ریشه بروم، لب و لوچه ام آویزان شد و سری از تأسف برایش تکان دادم. کوله امو مرتب کردم و طبق عادت که داشتم، از داخل جوی پت و پهن آب رد شدم و خودم را به نزدیکی پل عابر رساندم. پلی که روی کانال آب زیر پایم بود و مرا هر لحظه به دو دختری که با هم حرف میزدند و آرام راه میرفتند، نزدیک تر میکرد.

بهزاد هم مثل احمق ها پشت سرم راه افتاده بود و مدام حرف میزد. غافل از اینکه من اصلاً حواسم به او نبود و فقط به این فکر میکردم که چطور حال آن دو دختر را بگیرم ...

خوشبختانه فصل زمستان بود و تیمم مثل همیشه برای چنین فصلی جور جور بود. کاپشن چرمم را مرتب کردم. یقه اش را یک بار بالا دادم و دوباره برگرداندم. دستی به موهای تافت زده ام کشیدم و بعد دستهایم را در جیب های شلوارم بردم.

سوت زنان مشغول راه رفتن شدم. تنها هدفم اذیت کردن بود و بس! هرچند در این مدت با چند تا دختر هم صحبت شده بودم و شماره هایی رد و بدل شده بود، ولی باز هم با دیدن سوژه ی جدید حس و حال جدیدی پیدا میکردم. همیشه از آزار رساندن به جنس مخالف لذتی نصیبم می شد که حد نداشت.

با آرامش نفسی بیرون دادم و بعد از آنکه دو ماشین از جلویم گذشتند، دوان دوان به پشت سر دو دختر رسیدم. با صدایی که سعی کردم سنگین و موقر باشد، گفتم:

- به به ... چه کوله قشنگی!

بهزاد هم خدا رو شکر دیگر متوجه اوضاع شده بود و کنارم آهسته راه میرفت. اما در کل او را حساب نمیکردم و فکرم به واکنش آن دو دختر معطوف شده بود. وقتی جوابی نیامد و آنها با همان سرعت به راهشان ادامه دادند، حدس زدم فقط کمی اصرار جوابگو خواهد بود.

بار دیگر با لحنی که کمی رنگ و بوی خواهش داشت، گفتم:

- شما نمیخوای تا خونه با ماشین بری؟ میرسونمت آ خانوم!

فوراً نگاهشان به عقب افتاد که ماشین را ببینند. ولی وقتی من و بهزاد را کنار هم دیدند، سریع نگاه از ما برداشتند.

لبخندی از روی رضایت زدم و با صدایی که سعی کردم حسرت را به نمایش بگذارد، گفتم:

- اوخی اوخی! ماشین نبود؟! پیاده بودم؟! با پیاده ها حال نمی کنین؟!

سرعتشان بیشتر شد و همین بس بود که توانستم آنها را اذیت کنم. لبخندی روی لبهایم نشست و گوشی ام زنگ خورد.

“آه لعنتی! کی حوصله ی مهسا رو داره؟!”

دندان قروچه ای کردم و گوشی را به بهزاد دادم و گفتم:

- بیا تو جواب بده

بهزاد: کیه؟!

- مهسا

بهزاد: به من چه؟! دوست دختر توئه!

- من که باهاش به هم زدم. تو جوابشو بده. بگو کسری سقط شد! اصلاً کسرایی نیست. خط واگذار شده. چمیدونم! یه

جوری دست به سرش کن دیگه. پس تو به چه دردی میخوری؟!

بهزاد هم نه چچی کرد و گوشی را از دستم قاپید ...

- مامان من این حرفا سرم نمیشه، الان همه گوشیهاشون لمسیه فقط منه بدبخت گوشیم از این دکمه دارای عهد قدیمه،

مگه یه گوشی قیمتش چقدر میشه هان؟ شما حتی حاضر نیستید پول یه گوشی برای من بدید ...



درماندگی را از چهره ی مامان به خوبی می توانستم حس کنم، اما این تنها راهی بود که میشد به خواسته ام برسم ...  
گوشی جدیدی که موبایل فروشی دو خیابان بالاتر آورده بود شدید و سوسه ام کرده بود ... چرا نباید یکی از آن گوشی ها  
برای من میشد؟

- روشا جان عزیزم، بهتر نیست یکم با ملاحظه تر باشی؟ مگه من و بابات چقدر پول میگیریم که هر روز برای تو گوشی  
بخیریم؟ حداقل دوتا گوشی قبلیت رو بفروش یکم هم من میزارم روش برو به گوشی جدید تر بخر.  
- گوشی قدیمی ها رو مگه چقد میخرن؟ ۳۰ یا ۴۰ تومن ارزشش رو نداره، یعنی شما به اندازه ی ۳۰ یا ۴۰ تومن پول  
ندارید که باید وسایلم رو بفروشم که بتونم گوشی جدید بخرم؟

مامان دیگر حرفی نزد و به سمت آشپزخانه رفت، فهمیدم از حرفم ناراحت شده، همیشه از اینکه بحث نداری را به میان  
بکشم ناراحت میشد!

مامان پرستار بود و در یکی از بیمارستان های دولتی کار میکرد، پدرم هم حسابدار یک شرکت خصوصی بود، حقوق  
جفتشان روی هم چرخ زندگیمان را به سختی میچرخاند، کرایه خانه و خرج و مخارج من برایشان سنگین بود.  
اما هر بار که چیزی توجهم را جلب میکرد مسئله ی نداری و مشکلات دیگر خانواده را فراموش میکردم و فقط و فقط به  
بدست آوردن ان وسیله فکر میکردم.

واکنش مامان نشان میداد که به پیروزی نزدیک شدم و به زودی صاحب گوشی خوشگلی که دیده بودم میشدم.  
وارد اتاقم شدم، در را پشت سرم بستم، دکمه ی پاور pc را زدم و روی صندلی میز کامپیوتر نشستم، حالا بعد از یک  
پیروزی نسبی یک چت درست و حسابی میچسبید!

یکی دو دقیقه طول کشید تا ویندوز بالا آمد، ای دی اس الم را روشن کردم.  
آهنگ یکی بهش زنگ بزنه تتلو رو play کردم، یکی از آهنگ های مورد علاقه ام بود، غمگین و دلنشین. اسپیکر را  
روشن کردم و صدایش را بالا بردم:

یکی بهش زنگ بزنه، بگه هنوز تو فکرشم

بگه هنوز مثل قدیم ناز نگاشو میکشم

یکی بهش زنگ بزنه بگه که می میرم براش

بگه هنوزم عاشقم، عاشق اون طعم لباش

مسنجرم را باز کردم و با یکی از آی دی های مردم آزاریم آنلاین شدم و وارد یکی از چت روم ها شدم.

چند ثانیه از ورودم نگذشته بود که یکی زد:

Ali- 405: hi bita111

اه انقدر از اینا که الکی انگلیسی بلغور میکنن که بگن منم زبان بلام بدم می اومد ... اداش رو در آوردم و زدم:

Bit111: hi ali- 405

بهش بگید اگه یه روز نبینمش دق میکنم

دلو براش قربونی با دلیل و منطق میکنم

Ali- 405: asl midi golam ?

از این اصطلاحات چتی متنفرم ایهههههه مسخره ها، همونطور که زیر لب غرغر میکردم نوشتم:

Bit111: bita 20 tehran u ?

بهش بگید اگر بخواد همیشه عاشق می مونم

تموم شعرامو براش با اشک و هق هق میخونم

یکی بهش زنگ بزنه بگه هنوز تو فکرشم

بگه هنوز مثل قدیم ناز نگاشو میکشم

من بی اون تمومه کارم، آخه مثل اونو از کجا بیارم؟

من بی اون تمومه کارم، آخه مثل اونو از کجا بیارم؟

Ali- 405: oh hamshahri ham ke hastim jigar

Ali- 405: ali 25 tehran

Ali- 405: az ashnayit khoshhalem khoshgelam

هم صدا با طعمه با صدای بلند شروع به خوندن کردم و در همان حال هم جواب این سوژه ی لوس را تایپ کردم:

دارم بهت میگم نرو باره بیستمه

یه روز پشیمون میشی که دیگه نیست طعمه

کاشکی بهم میگفتی اخر قصه مو

که یه روزی ممکنه فراموش کنی اسممو

Bit111: manam bayad khoshhal basham ?

برای چند ثانیه هیچ جوابی نزد، مشخص بود از جمله ام تعجب کرده، با خوشحالی طعمه را همراهی میکردم:

بهم میگی برو وقتی جلوم راه بسته شده

وقتی وجودم به وجود تو وابسته شده

بین طعمه دلش رو نسپرده پیشت

که بزاری بری دچار افسردگی شه

بی تو چشای من پره خونه بسکه بیداره

اخه میدونی زندگیم به تو بستگی داره

اگر باشی خوبم اگر نباشی یه روانی میشم

که انگار مال این طرفا نیست

... Ali- 405: na , majbor nisti

? Ali- 405: dost dari bishtar ashna beshim azizam

همون لحظه درخواست دوستی فرستاد، با شیطنت درخواست دوستیش رو رد کردم و زدم:

Bit111: na hamin ghadr ashna shodim base az pesaraye khonak khosham nemiad asisam

... Ali- 405: ama man az to khosham oomade khanomi

Bit111: enghadr menat nakesh bishtar azat badam miada!by

آف شدم، از کنف کردن پسرا خوشم می اومد، خودم را روی تختم انداختم:

بهش بگید اگه بخواد دنیا رو آتیش میزنم

اونی که عاشق دوتای چشای آیشه منم

بهش بگید که همه چیز به هم میریزه وقتی نیست

اگه نباشه حتی مردن دیگه کار سختی نیست

من بی اون تمومه کارم آخه مثل اونو از کجا بیارم؟

بهزاد با لحن جدی گفت:

– الو؟! بفرمایید

– نه خانم ایشون رو نمیشناسم.

خوشبختانه مهارتش در صحبت خیلی خوب بود. این اخلاقش را خیلی دوست داشتم. همینطور که قدم میزدیم، ادامه داد:

– والا من این خط رو تازه گرفتم. صاحب قبلیش میگن انگار آدم درست حسابی نبوده.

سقلمه ای بهش زدم و با صدای آرام گفتم:

– چی چی زر زر میکنی؟! یعنی چی آدم درستی نبوده؟

با چشم و ابرو اشاره کرد که حرفی نزنم و ادامه داد:

– بله واقعاً چه آدمایی پیدا میشن. خدا ازشون نگذره ...

بعد زبون درازی کرد و منم فوراً گوشی را ازش گرفتم و تماس را قطع کردم. یکی زدم پس کله اش و گفتم:

– چرا مثل همیشه حرف نزدی؟! بیشعور بزمن نصفتم کنم؟

بهزاد خندید و گفت:

– لازم بود یه کم اینطوری حرف بزمن تا طرف ازت قطع امید کنه دیگه.

یک اردنگی نثارش کردم و گفتم:

- آزادی ... حالا برو خونه تون.

وقتی داشت دست میداد، گفت:

- به طاهها بگم عصری بیاد تو محل؟!!

- طاهها واسه چی بیاد؟! خودم و خودت میریم آب هویج میزنیم دیگه.

- بذار بیاد بچه ... دلش خوشه به ۴ تا دختر تیکه بندازه.

- ولش کن. میزنه کارمونو خراب میکنه. لازم نکرده.

بهزاد همینطور که دور میشد، گفت:

- ولی میگم بیاد.

- تو گه خوردی!

دستش را تکان داد و گفت:

- اونم از نوع زیادیش!

پوزخندی زد و به طرف خانه حرکت کردم. سر راه عزیز را دیدم که با یک سبد در دست به سمت خانه می رفت. فوراً

جلو رفتم و سبد را از دستش گرفتم.

با دلخوری گفتم:

- عزیز چرا خبر نمیدی میری خرید؟!!

عزیز به نگاه مهربون بهم انداخت و گفت:

- اِ تویی مادر؟! چمیدونم والا ... به دفعه ای یادم میفته خرید دارم. پا میشم با این پا درد این همه راهو میرم و میام.

- مگه پسرت مرده؟!!

عزیز لبخندی بهم زد و گفت:

- خدا تو رو واسم نگه داره. حیف که پدر و مادرت قدرت رو نمیدونن.

- بیخیال ... من که ازشون نمیگذرم.

- اِوا این حرفو نزن پسرم ... یعنی چی نمیگذرم؟! هیچ وقت بد کسی رو نخواه! مخصوصاً اگه اونا پدر و مادرت باشن.

- ولی نیستن!

به نزدیک خانه رسیدیم. سبد را روی پله ی جلوی در گذاشتم و کلید را توی قفل در انداختم و بازش کردم.

عزیز با لحنی که معلوم بود میخواد مرا گول بزند، گفت:

– امروز بابات میاد باہات کار دارہ!

منم با بی تفاوتی گفتم:

– میگفتی نیاد. چون من کاری باہاش ندارم.

– من بہش گفتم کہ ہستی.

– میخوام با دوستام برم کتابخونہ درس بخونم. حوصلہ شو ندارم عزیز

عزیز با نگاہی خاص گفت:

– تو از کی درس خون شدی؟!

– ای بابا بی خیال دیگہ عزیز

– ساعت ۵ میاد.

عزا گرفتم. ہمین یکی را کم داشتم. زیر لب زمزمہ کردم:

“معلوم نیست حالا میخواد بیاد مقرری بدہ، چیکار کنہ! حوصلہ ی خودش و اون نصیحتای مسخرہ شو ندارم.”

تا وارد اتاقم شدم فوراً لباسام را در آوردم و پریدم توی حمام. بعدش ہم یک خواب راحت و تماشای بازی پرسپولیس می

چسبید. عصری ہم با بہزاد میرفتم بیرون و خوشبختانہ برنامہ ی امروز جور شدہ بود.

بیست دقیقہ ی بعد وقتی از حموم بیرون اومدم، برام اس اس اومد. از طرف نگین بود:

– سلام آرش جان چطوری؟!

پوزخندی زدم و پیش خودم گفتم:

– چند تا اسم دارم من؟!

جواب دادم:

– سلام گلم ... مرسی توپ توپم. تو خوبی؟

نگین: قربانت! درسات چطورہ؟! پروژہ ی یونی در چہ حالہ؟

خندہ ام گرفت، این دخترہا چقدر سادہ اند! ہرچہ میگوی بیاور میکنند ... جواب دادم:

“ہی اونم خوبہ. فقط زیاد ی طولانی شدہ. دیگہ خستہ شدم.”

“ایشالا زودی درست میشہ. بعد میری خدمت و بعد ہم ...”

آرم لبخند زدہ بود. منم جواب دادم:

“سر کار ...”

بعد آرم لبخند رو زدم و اونم جواب داد:



“البته البته”

با خوشحالی خندیدم:

- ایول، اینم دومین نفری که امروز حالشو گرفتم. چه لذتی میده. بدبخت پیش خودش الان گفت مینویسم ازدواج! بوی قرمه سبزی عزیز اجازه نداد بیشتر از این توی اتاق باشم، فوراً از روی تختم کنده شدم و به طرف آشپزخانه رفتم که چشمم به خاله زیبا افتاد.

- اه مریلا تند تر راه بیا دیگه، باز تا بیایم به خودمون بجنبیم هوا تاریک شده باید برگردیم خونه هامون، به آخر هفته مون باز گند زده میشه.

- || روشا چقدر غرغر میکنی دارم تند تند راه میام دیگه، تند تر از این نمی تونم اگر میتونستم می رفتم مسابقه ی دو و میدانی شرکت میکردم ... من موندم تو چرا نمی ری دو و میدانی شرکت کنی؟ وقتی راه رفتنت اینه دویدنت چیه؟ دستش را کشیدم و همانطور که دنبال خودم می بردمش گفتم:

- خیلی حرف میزنی مریلا داری حالم رو بهم میزنی! خوب دیوونه به خاطر خودمون میگم دیرمون میشه ... خونه ی سیما اینا که نزدیکه دو دقیقه دیگه حاضر میشه میاد، ما خونه مون چندتا کوچه پایین تره نمیرسیم حاضر بشیما ...

- باشه بابا، حالا چرا داری دستمو میکنی، من این دست رو بازم لازم دارم!

دستش را ول کردم و همانطور که تند تند راه می رفتم گفتم:

- اگه جا موندی به من چه؟! من برسم توی خونه تا ۳ میشمرم درو میبندم خودت رو هم بکشی دیگه در رو باز نمیکنم!

- منم زنگ همسایه هاتون رو میزنم، یا اصلاً توی خیابون هوار کشی راه میندازم تا آبروتون بره ...

- || اینطوری؟ اصلاً تا خونه مسابقه دیرتر بررسی در رو روت باز نمیکنم تا ببینم چه غلطی میخوای بکنی، زنگ همسایه هارم زدی نزدیکه!

حرفم که تمام شد با سرعت شروع به دویدن کردم، طبق روال هر پنج شنبه قرار بود با مریلا و سیما بریم بیرون و کمی بگردیم، برنامه ی هر هفته مان بود و دیگر خانواده ها عادت کرده بودند و الکی بهمان گیر نمیدادند.

چون خانه ی مریلا اینا دورتر بود، هر پنج شنبه وسایل مورد نیازش را می آورد و خانه ی ما حاضر میشد.

جلوی در که رسیدم مریلا تازه سر کوچه بود و تا رسیدن به خانه ی ما باید نیمی از کوچه را طی میکرد، سریع کلیدم را در آوردم در را باز کردم و رفتم داخل، همزمان با بستن در مریلا هم رسید:

- وای روشا درو باز کن نفسم گرفت ...

- عمرا اگر درو برات باز کنم، قرار گذاشتیم که اگر دیرتر رسیدی بمونی پشت در و وقت نکنی خودت رو خوشگل کنی

برای ددر امروز!

- غلط کردی روشا درو باز کن، تو دستت خالی بود و کیفیت سبک، من توی کیفم پر از خرت و پرت و چطوری میتونستم مثل تو با سرعت بدوئم؟

کیفم را روی پله ی اول انداختم و خودم هم نشستم:

- تقصیر وسایلت نیست خانم تقصیر اضافه وزنته

صدای جیغش بلند شد:

- تو غلط کردی! من اضافه وزن ندارم، فقط یه پرده گوشت اضافه دارم مثل تو دوپاره استخوون باشم خوبه نی قلیون؟

همیشه از اذیت کردن مریلا لذت می بردم و مریلا هم شدیداً روی این مسئله که میگفتم تپله حساس بود:

- من مانکنم مریلا نه مثل تو که ژله مانندی جیگر!

صدای باز شدن در باعث شد به آن سمت بدوم و سریع در را ببندم:

- هوو مریلا مزاحم همسایه ها نشو به شرطمون پایبند باش.

با اینکه دیرمون شده بود بازم دلم میخواست به این شوخی ادامه بدم. بیشتر از اونى که فکر میکردم داشت خوش

میگذشت، انتظار داشتم صدای اعتراض مریلا بلند شود اما برخلاف انتظارم صدای پسرانه ای گفت:

- اگه مسخره بازیت تموم شد در رو باز کن، خسته ام ...

بهت زده دستم به در ماند:

- باز کن دیگه این درو ...

تکانه به خودم دادم و در را باز کردم، چهره ی کسری که خسته و بی حوصله جلوی در ایستاده بود جای اینکه شرمنده ام

کند عصیم میکرد، وقتی این پسره می رفت حال مریلا را سرجایش می آوردم که صدایش در نیامد تا من اینطوری ضایع

نشم!

کسری مرا با دست از جلوی در کنار زد و گفت:

- اه حالا هم راه رو بستی، فکر کردی همه مثل خودت بیکارن که راهشون رو می بندی؟ ادامه ی سیرکتون رو توی خونه

تون انجام بدید.

و از پله ها بالا رفت، حتی نتوانستم دهنم را باز کنم و جواب اهانتش را بدهم ... می توانستم حدس بزنم از عصبانیت

صورتتم سرخ شده است.

دست مریلا را که ریز ریز می خندید کشیدم و با عصبانیت زمزمه کردم:

- بیا بریم تو آدمت میکنم بیشعور، می مردی بگی این پشت دره؟ آبروم رو بردی بیشعور ...

جلوی واحدمان ایستادم و همانطور که داشتم در واحدمان را باز میکردم با صدایی نسبتاً آرام گفتم:

- می مردی این پنج شنبه جمعه هم سر و کله ات خونه ی مامان جونت پیدا نمیشد؟ گند میزنی به آخر هفته هامون با کارات عوضی!

صدایش مرا از جا پراند:

- حواسم نبود برای اومدن خونه ی مامانم باید از شما اجازه بگیرم ...

با دهان باز به صورتش خیره شدم، خنده اش گرفت:

- وقتی اینطوری نگاه میکنی به کسی، بیشتر شبیه سوسک میشی ...

و خندان به سمت پایین حرکت کرد با حرص داد زدم:

- از تو که بهترم سمور آبی با اون موهای لیزت.

صدای خنده اش در راه پله پیچیده بود و این بیشتر حرصم میداد، صورت مریلا هم از شدت خنده سرخ شده بود، در را

باز کردم و با عصبانیت وارد خانه شدم، مریلا هم پشت سر من وارد شد و در را بست:

- مریلا خیلی بی شعوری جای اینکه وایسی بخندی بهم میگفتی پشت دره یا پشت سرم وایساده، تو مثلاً دوستی؟ آبروم رو بردی که ...

صدای زنگ موبایلم باعث شد به سمت کیفم بروم، سیما بود گوشی را به سمت مریلا گرفتم و گفتم:

- اگر خنده هات تموم شد جواب اینو بده ...

خاله زیبا ۱۰ سالی از من بزرگتر بود و حدود سه سال میشد که ازدواج کرده بود. از نظر شکل و قیافه، کپی مامانم بود، منتهی با چند سال تخفیف! همیشه هم طرفدار من بود و تو کارهام ازم حمایت میکرد. در مورد قضیه ی جدایی پدر و مادرم هم، طرف حق بود و الکی از مامانم دفاع نمیکرد. هرچند خودم اعتقاد داشتم هیچ کدام حق را نمیگویند و این وسط منم که قربانی ندانم کاری های آنها شدم.

سعی کردم از فکر و خیال بیرون بیایم ولی انگار خاله زیبا پیش دستی کرد و فکرم را خواند. چون گفتم:

- های هانی ... فکرشو نکن، این نیز بگذرد.

لبخند زدم که فوراً با شیطننت گفتم:

- جی اِفا خوبن؟! تو فکر کدومشونی؟

باهاش دست دادم و زل زدم تو چشمهای مشکی اش. از نظر چشم و ابرو شبیه هم بودیم. ابروهای هردومان کشیده بود با

چشمهای تپله ای و مشکی. ولی صورت خاله تپل تر از من بود و برخلاف من که صورت کشیده ای داشتم، او چاق تر به

نظر می رسید. با صمیمیت کامل گفتم:

- سلام زیبا جون جون! قربونت تو خوبی؟! فری چگونه؟!

“فرشاد شوهر خاله زیبا بود و من همیشه بهش میگفتم فری! پسری ۳۰ ساله و مهندس برق که همیشه الگوی من بود و خیلی ازش خوشم می اومد. شاید تنها مردی که قبولش داشتم، اون بود. خیلی هم با هم رفیق بودیم.”

خاله زیبا دستش را روی شانه ام انداخت و بعد هم چند تا ضربه زد به پشتم و با حالت تشر گفت:

– چند بار بهت بگم به شوهرم نگو فری؟! هِن؟!!

بعد دو سه تا بشکون از پهلوم گرفت و منم فوراً دادم رفت هوا و از انجایی که عزیز به این چیزها حساس بود، فوری گفت:

– !! مادر؟! زیبا؟! چیکار داری بچه مو؟!!

خاله هم دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

– من کاری نمیتونم به این داشته باشم وقتی همچین طرفداری داره.

بعد با مظلومیت گفت:

– ناهار میخوریم.

ولی امد جلو، آرام در گوشم گفت:

– مثل همیشه جیغ جیغ میکنی تا طرفتو بگیره ها! فکر نکن حالیم نیست!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

– دیگه دیگه ...

تا نشستم پشت صندلی، گفتم:

– زیبا چی شد اومدی اینجا؟! مگه کار و زندگی نداری؟! شوهرت فردا پس فردا نیاد بگه زنم به کار خونه نمیرسه، اینطوریه اونطوریه! بعد شاکی میشه نفقه نمیده. با کمر بند میزنه سیاه و کبودت میکنه ها ...

عزیز همینطوری میخندید و خاله زیبا هم مات به عزیز داشت نگاهش میکرد. بعد یه چشم غره به من رفت و گفت:

– اصلاً خونه مامان جون خودمه! دوست دارم هر روز هر روز پیام اینجا ور دلش بشینم. به تو چه کچل؟!!

با خونسردی گفتم:

– خلاصه از ما گفتن بود. فردا که رفتی این دادگاه اون دادگاه میفهمی یه من ماست چقدر کره داره!

خاله زیبا هم دوباره بشکونم گرفت و گفت:

– به جنابعالی هیچ ربطی نداره ...

– دقیقاً ربط داره.

– نخیرم

- چرا آم

- کوفت

- درد

“این شوخی ها بین من و زیبا همیشه بود و هیچ رودروایی از گفتن این حرفا به همدیگه نداشتیم. مثل خواهر نداشته ی خودم بود.”

ولی عزیز دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:

- لا اله الا الله! اگه گذاشتین یه لقمه از گلومون پایین بره. بس کنین دیگه عین خروس جنگی افتادین به هم!

خاله زیبا هم کمی نمک داخل قاشق پر از غذا م ریخت و فوراً قهقهه ای سر داد. منم در کمال خونسردی قاشق را توی دهانم گذاشتم و غذامو خوردم. یک لبخند بهش زدم و یه تریچه از تو پیش دستی برداشتم و در حالیکه سعی میکردم خونسرد باشم، گفتم:

- خوبی تو؟!

اونم متعاقباً لبخند زد و گفت:

- مرسی جیگر! تو چی؟!

بعد همینطور که به هم چشم دوخته بودیم، پارچ آب رو برداشتم و یه کم تو لیوانم ریختم. خوشبختانه حواسم به جای لیوانم بود که اشتباهی آب رو جای دیگه نریزم. بعد همینطوری پارچ رو بردم سمت بشقاب زیبا و خالیش کردم. چشمم رو که از زیبا برداشتم، دیدم لیوان تو دستشه و با لبخند بهم میگه:

- مرسی عزیز دل خاله! هوس آب کرده بودم. دستت درد نکنه.

دندانهایم را با حرص روی هم فشار دادم و حرفی نزد. او هم خیلی خونسرد به غذا خوردنش ادامه داد.

غذا خوردنمان که تمام شد، تلفن خانه زنگ خورد. زیبا برداشت و یک دفعه ای چهره اش رفت تو هم. با لحنی جدی شروع کرد به حرف زدن:

- بله خوبن. شما خوابید؟!

- قربان شما! به لطف شما، فرشاد هم خوبه.

- الان؟!

- بله بله هستن! باشه حتماً

- خداحافظ

تا تماس را قطع کرد، عزیز گفت:



- کی بود مادر؟!

خاله زیبا همینطور که مرا نگاه میکرد، گفت:

- آقا رضا

با شنیدن اسم بابا از زبان زیبا، اعصابم ریخت به هم. یک لحظه پلکهایم را روی هم گذاشتم و بعد بازشان کردم. نفسم را با حرص دادم بیرون و به اتاق رفتم. سنگینی نگاه زیبا را حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. فوراً کوله ام را برداشتم و وقتی داشتم از در بیرون میرفتم، زیبا بازوم را گرفت و گفت:

- وایسا ...

سعی کردم نگاهش نکنم. چون مطمئن بودم به محض اینکه به چشمانش نگاه کنم، قافیه را میبازم و ماندنی میشوم. با لحنی که سعی میکردم آرامش داشته باشد، گفتم:

- ول کن خاله!

کم پیش می آمد که خاله صدایش کنم. ولی انگار او هم فهمید که حال و حوصله ندارم. برای همین آزارم نداد و اجازه داد از در خارج شوم.

دو دقیقه بعد رسیدم سر خیابان و تاکسی گرفتم و در عرض یک ربع، رسیدم جلوی خانه ی مامان.

همیشه وقتی از دست یکیشون دلخور بودم و ناراحت، خونه ی اون یکی بود که منو مهمون خودش میکرد.

تا رسیدم جلوی در یک آن خشکم زد. باز آن دختره ی لوس جلوی در بود. رفتم جلو و او هم فوراً کنار رفت. اسمش مریلا بود. شاید تنها چیزی که از دخترا خوب به یادم می ماند همین اسمهایشان باشد!

زنگ واحد مامان را زدم در همان حال صدای روشا را شنیدم که گفت:

- من مانکنم مریلا نه مثل تو که ژله ماندی جیگر!

در با صدای تیکی باز شد خواستم وارد شوم که در بسته شد و صدای روشا دوباره شنیده شد:

- هوو مریلا مزاحم همسایه ها نشو به شرطمون پایبند باش.

چند باری در را هول دادم ولی وقتی دیدم نتیجه ای ندارد و این دختره ی لوس هم دارد زیادی با دوستش شوخی میکند، با اعتراض گفتم:

- اگه مسخره بازیت تموم شد در رو باز کن، خسته ام ...

جوابی نیومد و با صدای بلندتری گفتم:

- باز کن دیگه این درو ...

به اندازه ی کافی اعصابم از دست شرایط زندگیم خورد بود، دیگر حوصله ی یک الف بچه را نداشتم.

وارد خانه که شدم مامان با لبخند گفت:

- سلام خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

سعی کردم لبخند بزنم ...

- سلام.

خواستم کفشم را در بیاورم که مامان گفت:

- قبل از اینکه بیای تو میشه از توی ماشینم کیفم رو بیاری؟ جاش گذاشتم ...

حوصله نداشتم ولی آنقدر مهربان خواش کرد که دلم نیامد جواب رد بدهم، کل کل با روشا هم کمی حالم را بهتر کرده

بود از در که خارج شدم جمله ی روشا را شنیدم:

- می مردی این پنج شنبه جمعه هم سر و کله ات خونه ی مامان جونت پیدا نمیشد؟ گند میزنی به آخر هفته هامون با

کارات عوضی!

پشتش به من بود و متوجه من نشده بود، دوستش با چشمهای گرد شده و صورت خندان داشت به من نگاه میکرد:

- حواسم نبود برای اومدن خونه ی مامانم باید از شما اجازه بگیرم ...

ترسید و سریع به سمت من برگشت، با چشمهای گرد شده به من خیره شده بود، برای اینکه پیاز داغش را زیاد و بیشتر

عصبانی اش کنم، گفتم:

- وقتی اینطوری نگاه میکنی به کسی، بیشتر شبیه سوسک میشی ...

از پله ها پایین می رفتم و می خندیدم که جیغ زد:

- از تو که بهترم سمور آبی با اون موهای لیزت.

صدای قهقهه ام در راه پله پیچید، میدانستم این کار بدجوری حرصش را در می آورد ...

مریلا به سختی لبخندش را مخفی کرد گوشی را از دستم گرفت، برگشتم و به سمت اتاقم رفتم و در همان حال زیر لبی

هرچه از دهانم در می آمد نثار کسری مزخرف کردم:

- پسره ی چندش بی شعور، سمور، فکر کرده که چی مثلا ... ؟ حالا یکم خوشگله یا خوش قیافه است یعنی خیلی آدمه؟

اصلا اگر آدم بودی که ننه بابات قیدت رو نمیزدن مجبور شی با مادر بزرگت زندگی کنی که! پسره ی بی ادبِ نجسب ...

اصلا نه رفتار اجتماعی بلده نه شعور و شخصیت؟ حرفایی که در شان خودش به من میگه؟! || من وقتی به کسی نگاه میکنم

شبیه سوسک میشم؟ اه اه اه ... پسره ی ایکبری، کثیف ... الاغ!

- روشا، سیما میگه کی از خونه راه میفتیم؟ بیاد اینجا با هم بریم یا راه بیفته بره مَرچ اونجا همدیگه رو ببینیم؟

- ما که هنوز حاضر نشدیم، با کاری که تو و اون پسره ی بی شخصیت کردید من فعلا اعصاب درست و حسابی ندارم بگو  
بیاد اینجا تا من یکم حالم جا بیاد بعد بریم.  
- باشه.

صدای آرام مریلا را می شنیدم که داشت برای سیما اتفاقات امروز را تعریف میکرد، با صدای بلند گفتم:

- فضول خانم صبر کن برسه بعد از سیرکی که راه انداختی تعریف کن براش ...

- || مگه تو می شنوی من دارم چی میگم؟ باشه میزارم بیاد بعد از سیرکی که تو!و پسر همسایه تون راه انداختید براش  
تعریف میکنم.

جوابش را ندادم، مقنعه ام را گوشه ای انداختم، مانتو و کیفم را هم همین طور بعد وارد دستنشویی شدم و سرم را زیر  
شیر آب سرد گرفتم، اوایل زمستان بود، هوا سوز سردی داشت اما انقدر حرصی شده بودم که فقط آب سرد می توانست  
آرامم کند.

- || دیوونه داری چیکار میکنی؟ سرما میخوری روانی ... حالا عاشق پسره شدی مشکلی نیست، حالا دیگه چرا داری  
خودکشی تدریجی میکنی؟ میخوای تیغ بدم رگتو بزنی؟ مرگ موش و ۲۰ تا قرص خواب آور هم جواب میده ها!

سرم را از زیر شیر آب بیرون آوردم، شیر را بستم و از دستشویی بیرون آمدم:

- دلت کتک میخواد مریلا ... ؟ هی دارم مراعاتت رو میکنم بلکه دست از این بچه بازیات برداری بزرگ شی مثل اینکه  
فایده نداره؟ خجالت از قد و هیكلت نمیکشی؟ نه واقعا سوال من اینه خجالت نمیکشی؟ نمیخوای بزرگ بشی؟ نمیخوای  
عاقل بشی؟

پشت سر هم جملات را میگفتم و قدم به قدم به مریلا نزدیک میشدم، مریلا با تعجب به صورت من نگاه میکرد و باورش  
شده بود که واقعا از دستش عصبانی هستم:

- تا کی میخوای بی عقل و شعور بمونی؟ از اون مادر و پدرت خجالت نمیکشی هی اینطوری رفتار میکنی؟

وقتی به یک قدمی اش رسیدم سریع دستم را بالا بردم و یک پس گردنی محکم بهش زدم:

- تا کی میخوای انقدر خنگول باشی که نفهمی بابا الان وقت در رفتنه، نه وایسادن؟!

مریلا که انگار تازه دوزاریش افتاده بود با صدای بلند گفت:

- || بی شعور سرم درد گرفت صد بار بهت گفتم شوخی سری نداریم ... نمی فهمی که نفهم!

گوشش را گرفتم و در حالی که میکشیدم، گفتم:

- خوب حالا چی میگفتی من تو دستشویی بودم؟ من عاشق اون پسره ی راسو شدم؟ تو غلط کردی اگر من عاشق اون شده باشم! به خونس تشنه ام. دلم میخواد سر به تنش نباشه پسره ی بی شعور ... بالاخره یک روز کله پاش میکنم، مگه چندتا آدم بیشعور باید اطراف آدم باشه؟ همین تو یکی هستی کافیه برای هفت پشتم!

مریلا دستم را نیشگون گرفت تا گوشش را ول کنم و گفتم:

- بیشعور تویی که شوخیات دستیه، بابا دیوونه نزن تو سرم، گوشم رو نکش، اصلا شوخی دستی نکن. هربار از پیش تو میرم به جای تنم کبوده. باور کن مامانم دیگه شک کرده که میام خونه ی شما یا میرم رینگ بوکس؟! صدای زنگ در بحثمان را نیمه تمام گذاشت. سیما بود ...

دکمه ی آیفون را زد. در واحد را هم باز کردم و همینطور که به سمت اتاقم میرفتم، گفتم:

- وای مریلا بدو سیما حاضر شد اومد. ما هنوز هیچ کاری نکردیم، بدو حاضر شو دیگه. الان بیاد تیکه بزرگه مون گوشمونه. میدونی که در این موارد وحشی تشریف داره ...

سشوار را روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم، مریلا هم گوشه ای ایستاده بود و آرایش میکرد.

- کسی خونه نیست؟ آهای ایهاالناس، هیچکی نیست بیاد مارو تحویل بگیره؟

سشوار را خاموش کردم، سرم را از در بیرون بردم و گفتم:

- بیا اینجا سیما تو اتاقم.

- به سلام دوقلوهای به هم چسبیده ... اا شماها که حاضر نیستید، باز منو مچل کردید؟ خوب وقتی میخواید دیر حاضر شید بگید منم یکم استراحت کنم بعد حاضر بشم ... ناهارم رو انقدر هول هولکی خوردم که اصلا نفهمیدم قاشق رو زدم تو چشمم یا گذاشتم تو دهنم اون وقت شما دوتا سر حوصله دارید حاضر میشید تازه خانم دوش هم گرفتن؟

مریلا با خنده گفت:

- نه بابا سیما حموم کجا بود، نبودی خانم آمپر چسبونده بود سرش رو گرفت زیر شیر آب سرد ... پسر همسایه شون امروز همچین حالش رو گرفت که اگه توی گینس هم ثبتش کنیم حق مطلب رو ادا نکردیم!

سیما که کنجکاو شده بود گفت:

- واقعا؟! بعد کمی نزدیک شد و با هیجان پرسید:

- ماجرا چی بوده؟

مریلا همان طور که حاضر میشد ماجرا را برای سیما تعریف کرد. سیما انقدر خندیده بود که اشک به چشم آورده بود:

- وای روشا خیلی چسبید بالاخره یکی هم پیدا شد که حال تورو بگیره!

یک پس گردنی هم نثار سیما کردم و بعد از اینکه از خاموش بودن گاز و سماور و چراغ های سالن و ... اطمینان حاصل کردم از خانه خارج شدیم و به سمت کافه مِرچ رفتیم.

مِرچ پاتوق دائم ما بود. علت اصلی انتخابش هم سیما بود. چون گاهگداری سیگار میکشید هیچ کجا برایش به خوبی مِرچ نبود، هم سیگار کشیدن آزاد بود و هم وایرلس داشت برای استفاده ی ما.

وارد کافه شدیم و سر میز همیشگی نشستیم، میز محبوب ما گوشه ی سالن قرار داشت، مِرچ از دو سمت نمای خیابان داشت، بین دو ردیف شیشه ای به حالت سه کنج ستون خورده بود که میز ما کنار این ستون بود، هردوتا خیابان به خوبی معلوم بود، وقتی که ذهنم مشغول بود تماشای خیابان برایم آرامش بخش میشد، مخصوصا با آهنگهای اسپانیایی زیبا و آرامش بخشی که در کافه پخش میشد ...

مریلا عاشق تابلوهای روی دیوار بود. تابلوهایی که هرکدام یکی از معضلات اجتماعی را بیان میکرد و واقعا هم حق مطلب را ادا میکرد ...

سیما هم عاشق فضای دود آلود این کافه بود. البته ناگفته نماند هر بار که از کافه خارج میشدیم آنقدر بوی سیگار گرفته بودیم که دوش اسپری هم برایمان کم بود!

در خانه را باز گذاشته بودم. به محض ورودم، مامانم از داخل آشپزخانه گفت:  
- اومدی مادر؟!

جوابی ندادم. به طرف آشپزخانه رفتم. کیف را روی طاقچه گذاشتم. خانه ۸۰ متری که خوشبختانه یا بدبختانه از ارث بابا بزرگ به مامان رسیده بود، تنها سرپناه مامان بود.

یک دست مبل ۷ نفره با یک بوفه نه چندان بزرگ و یک پاسیوی زیبا که محل قرارگیری گل های مورد علاقه ی مامان، همه آن چیزی بود که در نگاه اول، در این خانه خودنمایی میکرد. بایرام هم زیادی سر و صدا میکرد. بایرام، طوطی پر سروصدای مامان بود، همیشه هم برای من جای سوال داشت اسم بهتر از بایرام نبود برای طوطی اش بگذارد؟!

با ان قیافه ی مزحک و مسخره اش! حرف زدن هم بلد نبود. فقط میگفت:

- آقا بزرگ ... آقا بزرگ

چون این طوطی آقا بزرگ بود و اسمش را هم آقا بزرگ انتخاب کرده بود.

روی مبل ولو شدم. سعی داشتم افکاری را که مربوط به بابا و آمدنش به خانه ی عزیز میشد، پس بزنم. حوصله ی فکر کردن به قسمت غم انگیز وجودم را نداشتم. با اس ام اس بهزاد به خودم آمدم:

- سلام ... ساعت چند میای؟!

سلام ... من امروز نیام. خونه مامانم.



بهزاد: ا... چرا رفتی سواحل آرام؟!

همیشه بهزاد به خانه ی مادرم، سواحل آرام میگفت. شاید به خاطر این بود که خودش مادر نداشت و وقتی میدید من در کنار مادرم هستم، حس میکرد در سواحل آرام هستم. همیشه هم با پدرش مشاجره داشت. برای همین به من متوسل شده بود و مدام با من بیرون میرفت.

از این حرفش، بی اختیار خنده ای محو گوشه ی لبهایم ظاهر شد و برایش نوشتم:

- تو با طاها برو بیرون. اگه شرایط خوب بود که میام. نشد که هیچی! فردا مدرسه همو میبینیم. بای

دیگر کاری به پیام های بعدیش نداشتم. همیشه وقتی حرفی را تمام میکردم و خداحافظی انجام میشد، دیگر از نظر من آن گفتگو تمام شده بود.

در افکارم غوطه ور بودم که نگین مجدداً پیام فرستاد:

- آرش میتونم ببینمت؟!

“آه برو گمشو دختره ی چتر! انقدر بدم میاد دختر جماعت سیریش میشن. هی آویزون بازی درمیاره!”

جوابی ندادم و گوشی را خاموش کردم. اخمهایم توی هم رفته بود. مامان با یک سینی چای جلویم ظاهر شد. حوصله ی خودم هم نداشتم، چه برسد به مامان!

روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن را روی صورتم انداختم.

مامان با لحنی که میخواست سر صحبت را باز کند، گفت:

- چه خبر از مدرسه؟! عزیز خوبه؟

“بالاخره مدرسه یا عزیز؟!”

به گفتن هومی اکتفا کردم. کوسن را از روی صورتم برداشتم. سنگینی نگاهش را حس میکردم. به روی خودم نیاوردم و پشت به او دراز کشیدم. تا خواست مجدداً حرفی بزند، تلفنش زنگ خورد.

این از آن مواقعی بود که پشت سرم هم چشم داشتم. خوب گوش و حواسم را به تلفنش دادم. جدیداً به زنگ خوردنهای مادرم حساس شده بودم. حس میکردم کمی مشکوک میزند.

مامان هم با لحنی جدی گفت:

- سلام ... حال شما؟!

- بله بله

- بله درسته

- باشه حتماً

- خداحافظ

وقتی صحبتش تمام شد، بی هوا گفتم:

- مرد بود؟!

رویم را برنگرداندم تا هول نشود. ولی انگار شده بود! چون با تته پته گفتم:

- هان؟! چی؟

- هیچی! گفتم مرد بود؟!

مامان: آره آره ... آقا بود.

- چیکار داشت؟!

“ای خدا! حالا چه گیری شده بودم من! ولی انصافاً حال میداد. دوست داشتم کمی اذیتش کنم.”

حرفی نزد. این بار برگشتم و روی کاناپه نشستم. توی چشمهای هم رنگ خودم زل زدم. چشمهای مامان درست هم‌رنگ چشمهای من بود. رویش را برگرداند و خودش را مشغول خوردن چای کرد. اما من همچنان به او زل زده بودم.

منتظر جواب بودم. دوباره پرسیدم:

- من یه بابای دیگه نمیخوام!

مامان هم انگار از دنیای دیگری آمده باشد، گفت:

- هان؟! چی گفتی؟

- میگم من یه بابای دیگه نمیخوام.

مشغول خوردن چایی شدم. سرم را به رومیزی گرم کردم. اما گوشم با مامان بود. برای لحظاتی دلم به حال بابا سوخت. از طرفی غصه ی مامان را هم میخوردم. نمیخواستم باز اشتباهی کند. اشتباهی که شاید فرزند اشتباهی آنها متوجه میشد ... اما خودشان نه!

دیگر تا شب کاری به کار مامان نداشتم. او هم با من صحبتی نمیکرد. شاید احتیاج به زمان داشت. به زمانی برای جواب دادن به سؤال سخت پسری که حالا همه چیز را خوب میداند. از یک ارتباط ساده ی دختر پسری تا بحث دعوای زن و شوهری!

خوشبختانه گوشی ام هم خاموش بود و فقط یک بار خاله زیبا به خانه مامان زنگ زد تا جویای حالم شود. وقتی هم فهمید که خوبم و مشکلی نیست، سلام رساند و با من حرفی نزد.

“خدا رو شکر که اقلأً یه نفر منو تو این دنیا درک میکرد. اون یه نفرم خاله زیبا بود.”

شب را پیش مامان ماندم. هرچند یک بار در اتاق تلفنی صحبت کرد. آن هم به مدت نیم ساعت! اما من دیگر پایی نشدم. کم کم داشت برایم جا می افتاد که باید یک مرد دیگر وارد زندگی مادرم شود. شوخی نبود! سه سال جدایی! سه سالی که مامان صبر کرده بود و حرفی از شوهر نمیزد. آنهم به خاطر من! شاید هم به خاطر فوت بابا بزرگ! هرچه بود، سه سال میشد و من از این موضوع نه رضایتی داشتم و نه ناراضی بودم. چون فرقی به حالم نمیکرد. شاید صبر و تحملی که مادرم داشت، پدرم نداشت. چون پدرم بعد از یک سال طاقت نیاورد و مجدداً ازدواج کرد.

در خانه را باز گذاشته بودم. به محض ورودم، مامانم از داخل آشپزخانه گفت:  
- اومدی مادر؟!

جوابی ندادم. به طرف آشپزخانه رفتم. کیف را روی طاقچه گذاشتم. خانه ۸۰ متری که خوشبختانه یا بدبختانه از ارث بابا بزرگ به مامان رسیده بود، تنها سرپناه مامان بود. یک دست مبل ۷ نفره با یک بوفه نه چندان بزرگ و یک پاسیوی زیبا که محل قرارگیری گل های مورد علاقه ی مامان، همه آن چیزی بود که در نگاه اول، در این خانه خودنمایی میکرد. بایرام هم زیادی سر و صدا میکرد. بایرام، طوطی پر سروصدای مامان بود، همیشه هم برای من جای سوال داشت اسم بهتر از بایرام نبود برای طوطی اش بگذارند؟! با ان قیافه ی مزحک و مسخره اش! حرف زدن هم بلد نبود. فقط میگفت:  
- آقا بزرگ ... آقا بزرگ

چون این طوطی آقا بزرگ بود و اسمش را هم آقا بزرگ انتخاب کرده بود. روی مبل ولو شدم. سعی داشتم افکاری را که مربوط به بابا و آمدنش به خانه ی عزیز میشد، پس بزنم. حوصله ی فکر کردن به قسمت غم انگیز وجودم را نداشتم. با اس ام اس بهزاد به خودم آمدم:  
- سلام ... ساعت چند میای؟!

سلام ... من امروز نیام. خونه مامانم.

بهزاد: ا ... چرا رفتی سواحل آرام؟!

همیشه بهزاد به خانه ی مادرم، سواحل آرام میگفت. شاید به خاطر این بود که خودش مادر نداشت و وقتی میدید من در کنار مادرم هستم، حس میکرد در سواحل آرام هستم. همیشه هم با پدرش مشاجره داشت. برای همین به من متوسل شده بود و مدام با من بیرون میرفت.

از این حرفش، بی اختیار خنده ای محو گوشه ی لبهایم ظاهر شد و برایش نوشتم:

- تو با طاهای برو بیرون. اگه شرایط خوب بود که میام. نشد که هیچی! فردا مدرسه همو میبینیم. بای

دیگر کاری به پیام های بعدیش نداشتم. همیشه وقتی حرفی را تمام میکردم و خداحافظی انجام میشد، دیگر از نظر من آن گفتگو تمام شده بود.

در افکارم غوطه ور بودم که نگین مجدداً پیام فرستاد:

– آرش میتونم ببینمت؟!

“آه برو گمشو دختره ی چتر! انقدر بدم میاد دختر جماعت سیریش میشن. هی آویزون بازی درمیاره!”

جوابی ندادم و گوشی را خاموش کردم. اخمهایم توی هم رفته بود. مامان با یک سینی چای جلویم ظاهر شد. حوصله ی خودم هم نداشتم، چه برسد به مامان!

روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن را روی صورتم انداختم.

مامان با لحنی که میخواست سر صحبت را باز کند، گفت:

– چه خبر از مدرسه؟! عزیز خوبه؟

“بالاخره مدرسه یا عزیز؟! ”

به گفتن هومی اکتفا کردم. کوسن را از روی صورتم برداشتم. سنگینی نگاهش را حس میکردم. به روی خودم نیاوردم و پشت به او دراز کشیدم. تا خواست مجدداً حرفی بزند، تلفنش زنگ خورد.

این از آن مواقعی بود که پشت سرم هم چشم داشتم. خوب گوش و حواسم را به تلفنش دادم. جدیداً به زنگ خوردنهای مادرم حساس شده بودم. حس میکردم کمی مشکوک میزند.

مامان هم با لحنی جدی گفت:

– سلام ... حال شما؟!

– بله بله

– بله درسته

– باشه حتماً

– خداحافظ

وقتی صحبتش تمام شد، بی هوا گفتم:

– مرد بود؟!

رویم را برنگرداندم تا هول نشود. ولی انگار شده بود! چون با تته پته گفت:

– هان؟! چی؟

– هیچی! گفتم مرد بود؟!

مامان: آره آره ... آقا بود.

- چیکار داشت؟!

“ای خدا! حالا چه گیری شده بودم من! ولی انصافاً حال میداد. دوست داشتم کمی اذیتش کنم.”

حرفی نزد. این بار برگشتم و روی کاناپه نشستم. توی چشمهای هم رنگ خودم زل زدم. چشمهای مامان درست هم رنگ چشمهای من بود. رویش را برگرداند و خودش را مشغول خوردن چای کرد. اما من همچنان به او زل زده بودم.

منتظر جواب بودم. دوباره پرسیدم:

- من یه بابای دیگه نمیخواه!

مامان هم انگار از دنیای دیگری آمده باشد، گفت:

- هان؟! چی گفتی؟

- میگم من یه بابای دیگه نمیخوام.

مشغول خوردن چایی شدم. سرم را به رومیزی گرم کردم. اما گوشم با مامان بود. برای لحظاتی دلم به حال بابا سوخت. از طرفی غصه ی مامان را هم میخوردم. نمیخواستم باز اشتباهی کند. اشتباهی که شاید فرزند اشتباهی آنها متوجه میشد ... اما خودشان نه!

دیگر تا شب کاری به کار مامان نداشتم. او هم با من صحبتی نمیکرد. شاید احتیاج به زمان داشت. به زمانی برای جواب دادن به سؤال سخت پسری که حالا همه چیز را خوب میداند. از یک ارتباط ساده ی دختر پسری تا بحث دعوای زن و شوهری!

خوشبختانه گوشی ام هم خاموش بود و فقط یک بار خاله زیبا به خانه مامان زنگ زد تا جویای حالم شود. وقتی هم فهمید که خوبم و مشکلی نیست، سلام رساند و با من حرفی نزد.

“خدا رو شکر که اقلأً یه نفر منو تو این دنیا درک میکرد. اون یه نفرم خاله زیبا بود.”

شب را پیش مامان ماندم. هرچند یک بار در اتاق تلفنی صحبت کرد. آن هم به مدت نیم ساعت! اما من دیگر پاپی نشدم. کم کم داشت برایم جا می افتاد که باید یک مرد دیگر وارد زندگی مادرم شود.

شوخی نبود! سه سال جدایی! سه سالی که مامان صبر کرده بود و حرفی از شوهر نمیزد. آنهم به خاطر من! شاید هم به خاطر فوت بابا بزرگ! هرچه بود، سه سال میشد و من از این موضوع نه رضایتی داشتم و نه ناراضی بودم. چون فرقی به حالم نمیکرد. شاید صبر و تحملی که مادرم داشت، پدرم نداشت. چون پدرم بعد از یک سال طاقت نیاورد و مجدداً ازدواج کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، کسی خانه نبود. هر دو اتاق را گشتم و اثری از مامان پیدا نکردم. بعد از سالن پذیرایی، هال کوچکی قرار داشت که سمت راست به حمام و سمت چپ هم به دستشویی منتهی میشد. به دستشویی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و داخل اتاق ها را جستجو کردم. مثل اینکه قرار نبود خبری از مامان شود. به پذیرایی برگشتم که چشمم به کاغذی روی در خانه افتاد. جلوتر رفتم و از در چوبی قهوه ای رنگ خانه، کاغذ سفیدی را که دست خط مامان بود، برداشتم:

– من با دوستانم رفتم کوه رستاک جان! برات صبحونه گذاشتم. ناهار هم هست. بخور گشنه نمونی مامان. من عصری برمیگردم. صبح زود رفتم.

از این کارش انقدر حرصم گرفته بود که حد نداشت. لااقل یه خبری چیزی هم به من نداده بود. حداقل قبلش میگفت که من فردا میرم کوه! با این کارش میخواست بگوید که:

“خواستی بری خونه عزیز هم برو! اشکالی نداره.”

حوصله ی خوردن صبحانه را نداشتم. نمیخواستم چیزی بخورم. باید به خانه عزیز بر میگشتم. دوست نداشتم دوباره با مامان چشم تو چشم شوم. لااقل یک هفته ای را دوست نداشتم بینم.

“حتماً با اون آقایایی که خبر ندارم کیه و چیه! رفته کوه! خوشی زده زیر دلش! به فکر پسرش هم که نیست. یعنی هیچ کس به فکر من نیست!”

چون حاضر بودم و شب هم با همان لباس خوابیده بودم، فوراً کفشایم را پوشیدم که به خانه عزیز بروم. نیم ساعت بعد به خانه عزیز رسیدم. کفش های خاله زیبا هنوز جلوی در بود. با بدخلقی وارد خانه شدم. عزیز و خاله پشت میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند. سلام کوتاهی کردم و به اتاق رفتم. دو دقیقه بعد خاله زیبا وارد اتاق شد. با صدای رسایی گفت:

– سلام بر رستاک بزرگ! دلاور مردی از خطه ی پارس! خوبی شیر پهلوان؟!

نگاهش نکردم و روی تختم ولو شدم. گوشه ی تختم نشست و خوب میتوانستم سنگینی نگاهش را حس کنم. پشت به او دراز کشیدم. دستی به شانه ام کشید و گفت:

– بمیرم الهی! چی بهت گذشت دیشب!

برگشتم نگاهش کردم. اولش فکر کردم دارد دلسوزی میکند. ولی تا چشمم بهش افتاد، دیدم که می خندد. فوراً یکی زدم به بازویش و گفتم:

– من با تو شوخی دارم؟!

– نه اصلاً

- پس چرا شوخی میکنی؟!

- هیچی ... گفتم دور هم باشیم.

بعد از گونه ام بشکونی گرفت. همینطور که مشغول جویدن لقمه ی در دهانش بود، لبخندی زد و گفت:

- خاله قربونت بشه. چرا نمیگی چته؟!

دستش را پس زدم. دوباره پشت به او کردم و با عصبانیت گفتم:

- برو بیرون زیبا ... حوصله اتو ندارم.

- چه بد اخلاق!

- همینه که هست.

بعد به طرفش برگشتم و گفتم:

- اصلاً چرا تو اینجایی؟! اون فری کجاست؟!

زیبا لحنش جدی شد و گفت:

- مأموریت!

- چقدر میره مأموریت؟!

- همینه که هست!

جفتمون چیزی نگفتم. یه مرتبه دوتایی زدیم زیر خنده! فوراً گفتم:

- کوفته برنجی! دیدی خندیدی؟! پاشو بیا صبحانه بخور. حلیم داریم.

- از کجا میدونستی من امروز میام؟

- از اونجایی که مامان جونت به من گفت بیا بریم کوه، گفتم نیام. فهمیدم تو هم تو اون خونه خالی موندنی نیستی و میای

همینجا!

بلند شدم و با زیبا به سمت آشپزخانه رفتم. به عزیز سلام کردم و مشغول خوردن شدم. باز همان شوخی های دیروز رو

انجام دادیم. اما بعد از چند دقیقه، عزیز گفت:

- پدرت خیلی منتظرت شد ...

با این حرف دوباره فکرم مشغول شد. چیزی نگفتم. عزیز دوباره گفت:

- منتظرت بود ... پدرت و میگم رستاک!

با اخم در حالیکه داشتم خمیر لای نان بربری را جدا میکردم، گفتم:

- بود که بود عزیز! چیکار کنم حالا؟!



زیبا گوشم را کشید و گفت:

- این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟!

- آخ آخ ... ول کن زیبا

زیبا گوشم را رها کرد و گفت:

- بار آخرته با عزیز اینطوری حرف میزنی!

- باشه باشه

دستم را روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- قلنجش شکست بس که محکم کشیدی وحشی!

عزیز از جایش بلند شد. همینطور که از آشپزخانه خارج میشد، دستی روی موهایم کشید و گفت:

- نگرانتم پسر! هم لحت بد شده، هم اخلاقت! یه فکری به حال خودت بکن تا بدتر از این نشه.

نان بربری در دستم مانده بود. روی میز پرتش کردم. حوصله ی هیچ چیزی را نداشتم. سرم را میان دستهایم گرفتم و به

سفره ی گلداری که رویش نان بربری، پنیر باز تبریز، حلوا ارده ی مخصوص، کره محلی، مربای هویج و ظرف حلیم

بود، خیره شدم. نفسم را خیلی طولانی بیرون دادم و زیبا دستش را روی دستم گذاشت. به چشمانش نگاه کردم. مهربانی

و بغض را همزمان در چهره اش پیدا کردم. چیزی نگفت و به من خیره شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- بیا ... هی به تو و فری میگم بچه نیارین، واسه همین میگم. میبینی چه اضافی ام؟!

بیشتر از این نمی توانستم تحمل کنم. از جایم بلند شدم، بدون اینکه چیزی بخورم. زیبا رویش را به طرف پنجره کرد.

حدس زدم گریه اش گرفته و میخواهد جلوی من گریه نکند. همینطور که به اتاقم میرفتم، عزیز را دیدم که در اتاقش

مشغول دعا خواندن بود. در این شرایط عادت داشت یا ذکر میگفت یا دعا میکرد. در اتاق را بستم و خیلی راحت گریه

کردم.

نیم ساعتی گذشت تا آرام گرفتم. زیبا هم به اتاقم آمد. چشمهایش قرمز بود. خوب حس میکردم که گریه کرده. با خنده

گفتم:

- قیافه شو نگاه تو رو خدا!!

چیزی نگفت و فقط خندید. پتویم را به سمتش پرت کردم. در یک چشم به هم زدن روی هوا آن را قاپید. بدون هیچ

معطلی به سمتش هجوم بردم. با مشت و لگد به جان هم افتادیم. یکی من میزدم یکی او! یک دفعه گلویم را فشار داد و

مرا روی تختم انداخت. همینطور دست و پا میزد و میگفتم:

- زیبا غلط کردم. زیبا به جان خودم گه خوردم. ولم کن. زیبا!! ای کمر بند مشکی ت تو حلقم! دان چهارم روی سرم. به جان عزیز غلط کردم. بیخیال! آی خدا!
- من داد و بیداد میکردم. آن هم با خنده! زیبا همینطور که میخندید، میگفت:
- تو خیلی بیجا کردی غلط کردی! دفعه آخرته اشک منو درمیاری. فهمیدی؟! - آره آره
- و دفعه آخرته که به شوهر من میگی فری!
- آره آره ... اصلاً ایشون رو سر ما جا دارن.
- بگو غلط کردم.
- غلط کردم!
- گه چی؟! گه خوردی دیگه؟
- اونم از نوع زیادیش. در حد تیم ملی بورکینافاسو!
- این را که گفتم، زیبا زد زیر خنده. دستهایش شل شد و فوراً دستهایش را گرفتم. پاهایم را دور پهلویش قفل کردم و گفتم:
- که من غلط کردم هان؟! مشغول قلقلک دادنش شدم. همینطور که میخندید، گفت:
- وای نه رستاک! تو رو خدا! میدونی که من قلقلکی ام؟! - بله!
- تا موقع ناهار به جان هم افتاده بودیم و چرت و پرت میگفتم. بعد از ناهار هم با عزیز و همراه ماشین زیبا گشتی در پارک گفتگو زدیم. ساعت ۸ بود که زیبا خداحافظی کرد و به خانه اش رفت. هرچی گفتم بمان و به فرشاد هم بگو تا همینجا بیاد. ولی قبول نکرد و گفت:
- نه بابا! فرشاد ساعت ۱۱ میرسه. برم واسه اش یه چیزی درست کنم. بنده خدا میاد خسته ست. با شیطننت گفتم:
- تو هم میخوای خستگی شو در کنی، آره؟! عزیز خندید و زیبا آرام یک سیلی در گوشم زد و گفت:
- این فضولی آ به تو نیومده بچه پر رو!

امروز هم به هر ترتیبی بود، گذشت. با خودم فکر میکردم اگر من زیبا را نداشتم، باید چه کار میکردم؟ آخر شب مامان با خانه عزیز تماس گرفت تا جویای حال من شود. ساعت ۹ به خانه رسیده بود. در حالی که میگفت عصری خانه ام. چرا باید دروغ میگفت؟! چرا با اینکه گوشی ام را روشن کردم، بابا تماس دوباره ای نگرفت؟! اصلاً جفتشان می توانستند با گوشی ام تماس بگیرند، ولی دریغ از توجه آنها به من! دلم بدجوری میسوخت که چرا نباید حداقل مثل روشا، ان دختره ی لوس خانواده ی خوبی داشته باشم؟! با اینکه وضع مالی شان از پدرم پایین تر بود، ولی حداقل خوشبخت بودند!

## فصل دوم

سرکاری ...

روی تختم ولو شدم، دست مریلا را گرفتم و کنار خودم نشاندمش ...

- مری به نظرت چیکار کنیم؟ زنگ بزنی؟

مریلا با تردید به من نگاه کرد:

- نمی دونم راستش ... میخوای بریم از تلفن عمومی بهش زنگ بزنی؟

- نه! اگه بابام ببینه ناراحت میشه. تازه من یه خط که ازش استفاده نمیکنم، دارم. میتونیم از اون زنگ بزنی. مشکلی هم

پیش اومد سریع خاموش میکنیم! بهتر نیست؟

- ایرانش؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به صورتش انداختم و گفتم:

- پ ن پ خط ۱۲ دارم. میخوام باهاش زنگ بزنم. مزاحم مردم بشم برن ازم شکایت کنن باعث افتخار خانواده ام بشم!

- ۱۱ خوب هولم الان ... چرا آدمو درک نمیکنی روشا؟

- از خط من میخوایم زنگ بزنی تو هولی؟

- فرقی نداره که! تو حرف میزنی دیگه؟

با تردید نگاهی به مریلا انداختم و گفتم:

- تو حرف بزنی بهتر نیست؟

- من؟ ... نه بابا ... من خراب میکنم.

- اما حرف زدن تو بهتره. صداتم از من قشنگ تره!

مریلا قیافه ای گرفت و گفت:

- تازه از تو خوشگل تر هم هستم!

- غلط کردی اگر خوشگل تر باشی ... تو فقط صدات از من بهتره وگرنه توی همه چی ازت سرم ...

مریلا لب برچید:

- کی میگه؟ من خودم ازت تو همه چی سرم.

- اه حالا بیخیال تو حرف بزن باشه؟

مریلا سری به نشان قبول تکون داد:

- اما تو باید بگی چی بگما!

- عمرا تو کم بیاری و نیاز به کمک من داشته باشی. ولی باشه، قبوله.

سیم کارت قدیمی ام را از توی کشو برداشتم و گذاشتم توی گوشی قبلی ... بعد از روشن کردن گوشی از کارت شارژی

که خریده بودم، خط را شارژ کردم. شماره را گرفتم و گوشی را به دست مریلا دادم. سرم را به سر مریلا چسباندم تا بهتر

حرفهایشان را بشنوم. بعد از چند بوق صدای خواب آلود پسری در گوشی پیچید:

- هوم؟ چیه؟

- این چه وضع گوشی جواب دادنه؟ اول که گوشی رو برمیدارن میگن سلام!

- ها؟ سلام چی چیه؟ شما؟

- تاژ هستم نه شوما!

صدای خنده پسر در گوشی پیچید:

- بامزه هم که هستی!

- مگه منو چشیدی؟

- یادم نیاد چشیده باشمت!

- پس از کجا فهمیدی بامزه ام؟

- از اینکه حرفای بامزه میزنی ...

- پس باید بگی حرفات بامزه است نه خودت

- باهوشم که هستی!

- بالاخره وقتی چندتا کند ذهن مثل شما هستن باید چندتا باهوش هم مثل من باشن که تعادل طبیعت برقرار بشه.

- ما پسرا خودمون تعادل طبیعت رو برقرار میکنیم نیازی به شماها نیست.

- اونی که باید تعادل طبیعت رو برقرار کنه کند ذهنایی مثل شما نیستن! خداست که با خلق کردن ما آفرینش رو کامل کرد.

- اوو مامانمنا چه سطح فکر بالایی هم داری خانم خوش صحبت

- اوه کجاشو دیدی، هم سطح فکرم بالاست، هم خوش صحبتم، هم جذابم، هم خوش صدام ... تو چی؟ تا الان که معلوم شد آی کیو نداری و خود شیفته ای!

- نه مثل اینکه سرزبون دارم هستی. کلا همیشه اینطوری ای یا الان حس زبون درازیت گل کرده؟

- همیشه همینم! تو چی؟ همیشه همینقدر نجسبی؟

- اتفاقا من خیلی طرفدار دارم کارتم به اصرار طرفدارام چاپ شده حتما شماره مم از رو کارت برداشتی.

- واقعا کارت چاپ شده؟ من فکر کردم دست نویس بوده ها!

- نه دیگه سطح کاریمو نیارم پایین که کارتم بخواد دست نویس باشه خیلی افت داره من تو جردنم طرفدار دارم.

- یعنی توی مدرسه های جردن هم رفتی شماره ات رو چاپ! کردی رو دیوار؟

- دیوار؟!!

- پ پ ن پ کارت چاپی جنابعالی تو جردن!

- خوب دیگه مسخره بازی کافیه، بین خانم خوش صحبت و احتمالاً خوش سیما من نمیدونم از کجا شمارمو گیر آوردی

ولی سعی کن دیگه مزاحم نشی. باشه دختر خوب؟ به بابایی هم سلام برسونیا.

- مزاحم؟ مزاحم کلاً! تو هم به مامان جونت سلام برسون یادت نره ها!

مریلا با دست سرم را به عقب هول داد. دکمه ی پایان تماس را فشرد. گوشش قرمز شده و صورتش عرق کرده بود.

یکی از کتابهایم را برداشتم و بادش زدم:

- اوف خسته نباشی خانم خانما ... گل کاشتی. خیلی باحال بود.

و با صدای بلند خندیدم، مریلا هم با من هم صدا شد:

- پسره هم خیلی بچه پررو بودا ...

- آره خیلی، البته سخت صداس رو می شنیدم ... به نظرت زنگ میزنه؟

مریلا سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم ... ولی مشخص بود از خواب بیدارش کردیم. صداس خواب آلود و گرفته بود.

- بس که مردم آزاریم مری.

صدای زنگ در هر دو نفرمان را از جا پراند. گوشی را ساینتم کردم و توی کشو انداختم و به سمت آیفون رفتم.

خسته و کلافه کتاب حسابان را بستم. حوصله ی امتحان احمدی را نداشتم. فردا میخواهد با آن قیافه ی درب و داغون از ما امتحان بگیرد! از وقتی آن برخورد را با احمدی کردم، مدام التیماutom میدهد که اگر درست را نخوانی، حسابان می اندازمت!

منم بهش میگم:

– میندازی که میندازی ... نوش جونت!

“ولی آخرش هم فرقی به حال نمی کنه. به فرض بیفتمم، باز معلم خصوصی هست که قبولم کنه.”

با فکر اینکه بابا به درد چنین وقتی میخورد، کتاب را گوشه ای پرت کردم. گوشی ام را از روی میز کامپیوتر برداشتم. دقایقی را با بازی جدیدی که بهزاد برایم بلوتوث کرده بود، گذارندم. نگاهم به ساعت افتاد. هنوز نیم ساعت تا شام مانده بود و عزیز هم صدایم نمیزد.

لیست پیام هایم را چک کردم. آخری از طرف بهزاد بود:

– امروز روز بلایای طبیعی! روزت مبارک بلا

چند تا جوک دیگه هم خوندم. سراغ شماره ها رفتم. لیست دخترها رو چک کردم:

مهشید، مهدخت، الناز، مهسا، نگین، ترنم، ساناز، طوطیا و ...

وای چه لیست بلند بالایی بود! نگاهم روی اسم مهسا ثابت ماند. اولین دوست دخترم بود. اول دبیرستان باهاش رفیق شده بودم. او هم دوم راهنمایی بود. همیشه موهایش را چتری جلوی پیشانیاش مینداخت. مقنعه اش را کمی عقب میداد. خوش صدا بود و هر حرفی که میزد، میخندید. البته اولاش اینطوری نبود و هی جدی برخورد میکرد. چهار پنج تا حرکت مورد اعتمادش را انجام دادم و با کسی از دوستاش هم رفیق نشدم. او هم بهم اطمینان پیدا کرد. هنوزم که هنوزه گهگاهی بهم زنگ میزند، شاید روزی رفتم و گرفتمش!

از افکار بچه گانه ی خودم برای لحظاتی خنده ام گرفت. دومیشان نگین بود که همیشه با من جدی برخورد میکرد. او بود که بعد از ماجرای مهسا، کلی باهام حرف زد و گفت که نباید زیاد غصه بخورم. منم تیرپ سن بالا براش برداشتم و گفتم که دانشجوآم! اونم زودباور فکر میکند هنوز دانشجوی مکانیک دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز!

خودش هم پیش دانشگاهیست و یک سال ازمن بزرگتر است. حتی یک بار هم ندیدمش تا بفهمد راست میگویم یا دروغ! شروع کردم به اس بازی با نگین و تیرپ جدی حرف زدن. دوست نداشتم حد و حدود جدی که باهاش داشتم را بشکنم! – سلام خوبی خانم دانشجو بعد از این؟!

آرم لبخند هم زدم. او هم بلافاصله پیام داد:

– سلام آرش شبت بخیر ... هیچ معلومه تو کجایی پسر؟! مرسی ایشالا تموم شدن درسای تو!

یک چشمک نثار پیام فرستاده شده اش کرده بود.

جوابش را ندادم. دلم نمیخواست اسم دروغین داشته باشم. ته دلم یک جوری میشدم. ولی با این همه بعد از گذشت ده دقیقه، نوشتم:

– شرمنده الان کار فوری پیش اومد. فعلاً

و دیگر به پیامش کاری نداشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و قلنج انگشتهای دستانم را شکستم. چند شماره ی ذخیره نشده در گوشی ام بود. نمیدانستم دقیقاً کدامش دختر است و کدام پسر؟! به لطف دعوای حسابی که عصری با زیبا به خاطر درس نخواندنم داشتم، پاک حافظه ی کوتاه مدتم را از دست داده بودم. شاید اگر زیبا انقدر اصرار به خواندن حسابان نمیکرد، همین نیم ساعت را هم نمیخواندم. هرچند یادم بود صبح یک مزاحم تلفنی داشتم که چند دقیقه ای را با او حرف زدم، ولی الان اسمی از او به یاد نیارم.

نفسم را به آرامی فوت کردم و به اولین شماره پیام دادم:

– میدونی وقتی بهت اس نمیدم یعنی چی؟ یعنی پیامی در حد مرامت ندارم.  
با خودم گفتم:

“از کجا معلوم پسر باشه؟!”

ولی بازم پیش خودم فکر کردم:

“شایدم دختر باشه!”

برای چهار شماره ی بعدی هم همین پیام را فرستادم. جواب یکی از آنها بعد از یک دقیقه آمد:

– واسه من از این اس ام اسای مسخره میفرستی که چی؟! اوشگول بادمجون با سس خردل! دیوانه ای به خدا کسری!

فقط بنیامین پسر دایی م به من اوشگول میگفت. اوشگول بادمجان، اوشگول زعفرانی، اوشگول فرنگی و هزار اوشگول دیگر در موقعیت های مختلف!

دومین پیام بعد از پنج دقیقه به دستم رسید:

– سلام! مزاحم میشی؟

شماره را نمیشناختم. دوباره پیام دادم:

– سلام ... نه!

بعد آرم لبخند را هم زدم. در دلم گفتم:

– هیین!

و خندیدم.



او هم دوباره فرستاد:

– مزاحم نشو خوشم نیاید. بای

قیافه ام از داخل صفحه ی گوشی ام دیدنی بود. لبهایم کج و کوله شده بود. ابروهایم در هم گره خورده و چشمهایم هم بی هدف مقابل را می دید اما معلوم نبود کجا را؟!

“توبرش و آورده!”

برایم خیلی جالب بود که بدانم صاحب این خط کیه؟! لب پایینم را گاز گرفتم و پوفی کشیدم. به سقف چشم دوختم و پیام دادم:

– من مزاحم نیستم ...

و گوشی ام را خاموش کردم. اما همچنان چشمم به گوشی بود. خیلی دوست داشتم بعد از روشن کردن آن، پیامی از طرف شماره ی ناشناس به دستم می رسید. با صدای عزیز که میگفت:

– رستاک مادر؟! شام حاضره ... بسه دیگه انقدر درس نخون فیلسوف شدی!

خنده ای کوتاه کردم و از روی تخت بلند شدم.

ناگهان سر جایم میخکوب شدم! با خودم گفتم:

“مزاحم تلفنی؟! صبح؟! پیام الان؟!”

با صدای زنگ تفریح شتاب زده از کلاس خارج شدیم، دست مریلا را کشیدم و قبل از اینکه حیاط مدرسه پر شود از بچه های فضول و آنتن به سمت قسمت ممنوعه رفتیم، نگاهی به شماره ی روی دیوار انداختم، به نیمک شکسته تکیه دادم، مریلا هم جلوی من ایستاد تا اگر کسی هم نزدیکمان شد گوشی را در دستانم نبیند.

مریلا: بدو زود باش، بده ببینم چی زده.

– اا هولم نکن دیگه مریلا.

دکمه ی بالای ماتتو مدرسه ام را باز کردم و گوشی را از جیب پیراهن خانه ام در آوردم، مریلا سریع گوشی را از دستم کشید:

– هوو صبر کن برات بیارم اس ام اساش رو خوب ...

همانطور که با گوشی ور میرفت گفت:

– فکر کردی فقط خودتی بلدی با گوشیت کار کنی؟ از پشت کوه نیومدم که!

اس ام اس های دیشب پسرک دیواری را خواند. پسرک دیواری اسمی بود که دیشب برایش انتخاب کردم، گوشی را به دستم داد و قیافه ی عصبانی به خودش گرفت:

- دختره ی خنگ، این چه وضع جواب دادنه؟ جای اینکه تحویلش بگیری میگی مزاحم نشید؟ انصافا اول ما مزاحم شدیم نه اون!

- پس انتظار داشتی چی بگم؟ قربون صدقه اش برم؟ هرکی شیوه ی خودش رو داره مری ... تو با کل کل و ناز کشیدن پسرا رو رام خودت میکنی منم با غرورم و دست پس زدنم ...

مریلا: آره خوب از کارنامه ی موفق دوست پسرات مشخصه! تو که هیچ وقت نتونستی با یکی بیشتر از یکی دو هفته دوست باشی اینم دو روز دیگه پر میدی! اصلا نمیخواه تو بهش اس ام اس بدی خودم باهاش دوست میشم ... از صداش هم خوشم اومد، حاضر جواب و پررو هم بود همونطوری که من دوست داشتم ...

با دلخوری نگاهش کردم، یک پسر مگر چقدر ارزش داشت که بخوایم برایش کل کل کنم و دوستم را برنجانم؟ برای من که ارزشی نداشت. مریلا هم که تکلیفش از رفتارش مشخص بود!

گوشی را توی جیبم گذاشتم و به سمت کلاس رفتم. خانم خوش خلق! توی کلاسما ایستاده بود، سیما با اشاره میخواست چیزی به من بگوید اما متوجه ی حرفش نشدم، خانم خوش خلق که متوجه اشاره های سیما شده بود سریع به سمت من برگشت و گفت:

- مجد بیا تو ...

با تعجب وارد کلاس شدم، مریلا هم پشت سر من می آمد.

سرجایمان نشستیم، صدای رسای خانم خوش خلق در کلاس پیچید:

- چند بار بگم گوشی نیارید با خودتون؟ خجالت نمیکشید؟ مگه شماها توی این سن چه کار مهمی دارید که باید گوشی همراهتون باشه؟ شماها جای اس ام اس بازی و رفیق بازی باید الان حواستون به درساتون باشه، امسال برای شماها سال مهمیه، قراره پایان این سال انتخاب رشته کنید معدل هاتون روی انتخاب رشته تون تاثیر زیادی داره پس چرا دارید آینده تون رو با این کارا و بی توجهی به درس تباه میکنید؟

خانم خوش خلق همانطور که به سمت نیمکت ما می آمد به سخنرانی اش هم ادامه میداد، وقتی به کنار نیمکت ما رسید دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- مجد گوشیت رو بده ...

خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

- گوشی؟

از بدشانسی امروز هر دوتا گوشی هم همراهم بود!

- خودتو به اون راه نزن مجد ... کیفتو بده ...

گوشی جدیدی که خریده بودم توی کیفم بود، خدا را شکر کردم که گوشی ای که دیشب باهاش اس ام اس بازی میکردم توی جیبم است!

کیف را به سمت خانم خوش خلق گرفتم و دعا دعا میکردم گوشی را از توی جیب مخفی کیفم پیدا نکند، اما مثل اینکه دستم برای خانم خوش خلق رو شده بود! چند ثانیه طول کشید تا کیفم را گشت و گوشی را پیدا کرد ...

کیفم را روی میز گذاشت و همانطور که به سمت در کلاس میرفت گفت:

– اونایی که گوشیاشون رو گرفتم خرداد با پدر و مادرشون میان تحویل میگیرن.

و از کلاس بیرون رفت، آهی از سر ناراحتی کشیدم و گفتم:

– حالا چیکار کنم مری؟ گوشی جدیدم رو برد ...

مریلا: پسورد داشت؟

– آره، ولی خوب بازم چطوری پسش بگیرم؟

مریلا چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

– بزار بعد از کلاس میریم پیش خانم بدری اون حتما میتونه گوشیت رو پس بگیره ...

– چی بهش بگم آخه؟ اون دور هم وساطت کرده، دوباره روم نمیشه ...

مریلا: بگو مامانت اینا خونه نیستن و هر دو شاغلن و تو نیاز داری گوشی همراهت باشه ... گیرای الکی میدنا ...

با آمدن دبیر ادبیات هر دو سکوت کردیم ... خواه ناخواه بحث در مورد پسرک دیواری هم مسکوت ماند!

خانم خوش خلق نگاه عصبانی اش را به من دوخت:

– بار آخرت باشه ازت گوشی میگیرم، حداقل گوشی میاری توی چشم نباشه که همه سریع بگن مجد هم گوشی همراهشه ...

سر به زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– اگر بدونم کدوم فضولی لو داده حسابش رو میرسم ...

خانم بدری گوشی را به دستم داد، تشکری کردم و از دفتر خارج شدم، مریلا کنار در منتظر مانده بود ...

از در دبیرستان که بیرون آمدم گوشی جدید را توی کیفم انداختم و گوشی قدیمی را از جیبم بیرون آوردم و روشنش

کردم، چند ثانیه بعد یک اس ام اس جدید آمد، مسلما از طرف پسرک دیواری بود!

– اس ام اس زده فکر کنم مریلا ...

مریلا گوشی را از دستم کشید و سریع پیام را باز کرد:

“شما اول به من زنگ زدیا، دست پیش گرفتی پس نیفتی؟”

نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم. یاد دیشب افتادم که بعد از خاموش کردن منصرف شدم. دوباره روشنش کردم و یک پیام کوبنده را به مخاطبی که معلوم نبود کیست، فرستادم:

“شما اول به من زنگ زدیا، دست پیش گرفتی پس نیفتی؟”

این بهترین جوابی بود که میتوانستم در قبال حرفش بزنم.

“فکر کرده کیه که به من میگه از مزاحم خوشم نیما و فوری میگه خداحافظ؟!”

حالا خوب میدانستم همان دختر دیروزی است. همان که زنگ زد و کلی هم با من کل کل کرد که شما پسرا فلانید و چلانید ...

کاش دیروز همان وقتی که زنگ زد حسابش را میرسیدم. طوری باید جواب میدادم که انقدر برای من طاقچه بالا نگذارد. اصلاً سابقه ندارد که دختری انقدر پر رو اول به پر و پایم بیچد و مزاحم شود. بعد برایم ناز کند و سر سنگین جوابم را بدهد.

بدجوری بهم برخورد کرده بود. سابقه نداشت هیچ دختری با من این برخورد را داشته باشد. با آمدن بهزاد، گوشی را در جیبم گذاشتم. بستنی را به دستم داد و خودش هم مشغول شد. کنارم نشست و گفت:

- چه خبر؟!!

هنوز تصمیم نداشتم از مزاحم جدید برایش بگویم. همیشه اول در مورد هر دختر کامل تحقیق میکردم و او را به خودم وابسته میکردم، بعد به بهزاد خبر میدادم. دوست نداشتم بهزاد با آن ها رفیق شود. به نوعی در این زمینه خودخواه بودم. هرچند خودخواهی خوب بود. تعداد شماره ها هر روز بیشتر میشد. این مورد آرامش را به من میداد. به نوعی لبخند را به روی لبانم می آورد تا رضایت بیشتری از این موضوع داشته باشم.

بهزاد به من نگاه کرد و گفت:

- تو فکری رستاک ...

بهش اخم کردم و گفتم:

- چند بار بگم منو به اسم کوچیک صدا نزن؟!!

بهزاد جا خورد و گفت:

- حالا چرا انقدر اخمو؟! باشه ببخشید ...

بعد از روی حرص گفتم:

- صد بار تا حالا به مامان بابام گفتم این چه اسمیه واسه م گذاشتین؟! رستاک کسری! فکر کن! اصلاً به هم نیما. اسمم رستاک باشه. فامیلیم کسری! همه عالم و آدم فکر میکنن اسمم کسری ست فامیلیم رستاک! هر دفعه هم به مامانم گفتم

بهم میگه یعنی شاخه ی تازه و نو! بهش میگم مگه من درختم؟! میگه نه ... این یعنی تو برام یه شاخه جدید از زندگی بودی!

پوزخندی زدم. همینطور که به نقطه ای نامعلوم خیره بودم، گفتم:

- میبینم چقدر هم براش شاخه ی جدیدم! چقدر بهم سر میزنه و هوام و داره! اصلاً نیست بگه پسرم چیکار میکنی؟! چی به سرت میاد؟ کجا میری کجا هستی؟! مدرسه ت چگونه؟ دوستات کی ان؟ کی نیستن؟

با حرص این حرفها را زدم. دست آخر بهزاد به شانه ام زد و گفت:

- غمت نباشه. درست میشه. بستنی تو بخور سرد میشه!

با این حرفش نگاهی بهش انداختم. لبخند کجی زد. دماغ پت و پهنش رو کشیدم و شروع به خوردن بستنی کردم. تو پارک نشسته بودیم که دو تا دختر از جلومون رد شدند. بهزاد با اشاره ی چشم به من گفت که به دنبالشان برویم. نگاهی به دو دختر انداختم. قیافه شان بد نبود. ولی خیلی بچه بودند. بهشان میخورد نهایت اول راهنمایی باشند. سرم را به علامت منفی تکان دادم. بهزاد نج نجی کرد و گفتم:

- زورت به بچه ها رسیده؟! بدبخت اینا خیلی حساسن. مطمئناً بار اولشونم هست. بیخیالشون شو!

بهزاد با دلخوری گفت:

- آخه همیشه خودت میری جلو ...

با لبخند گفتم:

- چیه؟! از اینکه کسی نصیبت همیشه دلخوری؟!!

بهزاد سرش را به علامت مثبت تکان داد.

من هم بی خیال گفتم:

- خوب خودت بی عرضه ای! به من چه؟!!

بهزاد: من بی عرضه ام یا تو مارمولکی؟!!

منظورش را خوب فهمیدم. خیلی دلش میخواست با مهسا دوست شود. همیشه میگفت من زودتر از تو دیده بودمش. ولی من به روی خودم نمی آوردم. مهم این است که زرنگی کنی و زودتر از دیگری قاپ سوژه مورد نظر را بزنی! که خوشبختانه من در این زمینه استاد بودم و بهزاد باید سالها شاگردی مرا میدید. انواع و اقسام شان هم در چنته داشتم. از ۱۴- ۱۵ ساله گرفته تا ۲- ۲۱ سال! حتی دانشجو! گاهی به این شیطنتم میخندیدم و نمیدانستم سرانجام چه میشود؟! ولی همین حالا هم بد نبود. شانس داشتم هر نوع اخلاقی را تجربه کنم. هرچند از ته دل هیچ کدام را دوست نداشتم و دلم با کسی نبود.

با صدای گوشی ام از جا برخاستم به طوری که بهزاد قهقهه ای زد و گفت:

– چیه؟! مگه بار اولته گوشت زنگ میخوره؟!!

نگاهی به شماره ی دیروزی انداختم. پیامی از همان شماره ناشناس آمده بود:

– هر کی هر غلطی کرد شما باید همون غلطو تکرار کنی؟

خیلی دوست داشتم اذیتش کنم. غرق در افکارم بودم که بهزاد گفت:

– کی بود؟!!

این فضول را چه میکردم. یاد حرفش افتادم که با حسرت گفت:

– آخه همیشه خودت میری جلو ...

دوست نداشتم این سوژه ی جدید را از دست بدهم. برای همین با خونسردی گفتم:

– هیچی! خاله زیبامه!

و زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم ...

گوشی را از دست مریلا کشیدم:

– دیوونه این چه طرزه حرف زدنه؟ بابا پسره دیگه ولمون نمیکنه ...

مریلا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

– چه بهتر.

یک پس گردنی نثارش کردم، گوشی را توی جیبم انداختم و به سرعت قدم هایم افزودم.

– هوو حالا چرا رم کردی؟ پیاده شو با هم بریم.

بی توجه به مریلا همان طور تند تند راه میرفتم که یکهو حس کردم به سمت عقب کشیده شدم:

– چیکار میکنی دیوونه؟

مریلا کیفم را ول کرد و گفت:

– هیچی از خر مراد پیادت کردم با هم بریم.

چپ چپی نگاهش کردم. همقدم با من راه می آمد و پشت سر هم حرف میزد، اما ذهن من درگیر مهمانی شب بود. شب

خانه ی عمو منصور دعوت بودیم، با خانواده ی پدری میانه ی خوبی نداشتم، با خانواده ی مادری هم همین طور.

ترجیح میدادم زمانم را با دوستانم یا پای کامپیوترم بگذرانم. خانواده ی مادری که همیشه درگیر قر و فر و پز دادن بودند

و خانواده ی پدری هم که همه وضع مالیشان مثل خودمان بود و از قروفر خبری نبود. به جاش میانشان پر از کدورت

بود! ماما که چشم دیدن عمه ها و زن عمو هایشان را نداشت آنها هم همین طور! در نتیجه چه سمت مادری چه سمت پدری وقتی مهمانی می رفتیم، زهرمارمان میشد!

- هوو به چی فکر میکنی هرچی باهات حرف میزنم نمی شنوی؟ خاطرخواه این پسره شدی؟

همان طور که روی پهلویم جایی که با آرنج ضربه زده بود را می مالیدم گفتم:

- چی میگی روانی؟ حواسم نبود خوب ... داشتم به بدیختیام فکر میکردم، بهتر از گوش دادن حرفای صد من یه غازه توئه که!

- از خداتم باشه باهات حرف بزنم، حالا بدبختی جدیدت چیه؟ چیزی خوشتر اومده بابات اینا نمی تونن برات بخرن؟ با حرص گفتم:

- نه بابا شب خونه ی عموم دعوتیم اصلاً دلم نمیخواد برم ... تازه اگر هم بخوام برم لباس چی بپوشم؟

- همچنین میگی چی بپوشم انگار اصلاً لباس نداره! خوبه هرچی اون بابا ماما بدبخت پول در میان خرج سروتپ تو میکنن ... تک فرزندی و تا میتونی میتازونی براشون!

جوابش را ندادم و مشغول فکر کردن در مورد لباس شدم، مریلا چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- حالا چه خبر هست؟

- تولد اون دختره ی لوس و نره عمو منصوره ... من نمی فهمم چرا انقدر لی لی به لالای این دختره ی نجسب میذارن و هر سال براش تولد میگیرن؟ حالا بابا باید کلی پول کادو بده برای اون اکیبیری.

- نه که خودت نر و نجسب نیستی! کلاً مثل اینکه این خصلت توی خانواده ی شما ارثیه!

- غلط کردی اگر من نجسب باشم!

- تو نجسبی من غلط کردم؟ حالا بیخیال میخوای بیا از لباسای من بردار ...

بدم نمی آمد از لباسهای مریلا بگیرم، خداروشکر هم سایز بودیم و در این مورد مشکلی نداشتیم ... اما اگر ماما می دید ... هیچ وقت از لباس عاریه خوشش نمی امد!

- نه بابا یه چی میپوشم ...

اما هرچه فکر میکردم هیچ لباسی که تا حالا نپوشیده باشم به ذهنم نمی رسید ... کاش مریلا دوباره تعارف کند ...

چند دقیقه گذشت و مدام با خودم درگیر بودم که کاش مریلا فقط یک بار دیگر تعارف کند تا با سر قبول کنم از لباسهای

او بپوشم ... مریلا به اندازه ی من لباس نمی خرید ولی به جاش هرچی میخريد مارک دار و زیبا بود، سلیقه اش در انتخاب لباس حرف نداشت.

مریلا که زیر چشمی مراقب حرکات من بود گفت:



- می دونم دلت داره غنچ میره دوباره تعارف کنم بیای از لباسای من برداری ... ولی من دیگه تعارف نمیکنم، چون دوست که نباید با دوستش تعارف داشته باشه مگه نه؟

لب برچیدم:

- نه بابا تعارف نکردم نمیخوام.

تا رسیدن به خانه مریلا حرفی نزد، نگاهش شیطان شده بود و میدانستم برای حرص دادن من دوباره تعارف نکرد، دلش میخواست بی تعارف خودم بگویم همان طور که او همیشه بی تعارف حرفهایش را می زد ...

جلوی در خانه ی ما که رسیدیم کمی این پا و آن پا کردم و اخر سر گفتم:

- باشه مری تو بردی، میشه پیام لباسات رو ببینم؟

مریلا لبخند شادی زد و گفت:

- آفرین حالا شد بریم

و دست مرا کشید و دوباره راه افتادیم. خانه ی مریلا دو کوچه ی پایین تر از خانه ی ما بود. بین لباسهایش یک شلوار جین مشکی لوله تفنگی که کمر بند بژ خوشگلی داشت نظرم را جلب کرد و یک کت تنگ قرمز رنگ که قدش تا بالای کمر بند شلوار می رسید.

با هم خیلی ناز و خوشگل شده بودند، کمر شلوار برایم کمی تنگ بود اما انقدر از لباس خوشم آمد که همان ها را برداشتم و کلی از مریلا تشکر کردم و به خانه ی خودمان باز گشتم.

تا آمدن مامان و بابا دوش گرفتم و موهایم را با بابلیس پیچیدم تا فر شود، جلوی موهایم را هم که فر شده بود کج ریختم توی صورتم، ریمل زدم و خط چشم نازکی هم کشیدم تا مامان غرغر نکند که زیاد آرایش کردی، خط چشم رنگ عسلی چشمانم را بهتر نشان میداد، پنکیک برنز هم زدم و با یک رژ گوشتی رنگ آرایشم را تمام کردم.

بابا و مامان هم آمدند و نوبتی دوش گرفتند و حاضر شدند، وقتی مامان صدایم کرد حاضر و آماده از اتاق خارج شدم مانتویم را دست گرفته بودم و مشغول ور رفتن با پشت موهایم بودم، کفش پاشنه بلند مشکی ام را که چند هفته قبل خریده بودم هم پوشیدم، مامان نگاهی به سرتا پای من کرد، اول موشکافانه و بعد با تعجب گفت:

- روشا این لباسا رو کی خریدی؟!

وای خدا باز دعوای من و مامان شروع شد!

- مال مریلاست مامان.

مامان با حرص داد زد:

- باز لباس عاریه پوشیدی؟ مگه خودت لباس نداشتی؟

با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

– انتظار نداشتی که همون لباسای قدیمی که صد بار تا حالا پوشیدم رو بپوشم؟ اگر نمیخواهی لباس از دیگران بگیرم پول بده برم لباس بخرم.

– کم لباس میخوری؟ من و بابات که هرچی پول در میاریم خرج سرو تیپ تو میشه دیگه بیشتر از این؟ برو این لباسا رو در بیار بار آخرت هم باشه از کسی لباس گرفتی.  
به سمت اتاقم برگشتم:

– باشه درشون میارم ولی دیگه مهمونی نمیام چون لباس ندارم.  
بابا پادرمیانی کرد و گفت:

– ولیش کن خانم، ما که حریف زبون این نمی شیم بیا بریم دیر برسیم داداشم ناراحت میشه.  
و دست مامان را که صورتش از خشم قرمز شده بود گرفت و جلوتر از من از در خارج شد، البته لحظه ی آخر نگاه شماتت بار و ناراحتش را به صورتم دوخت و با این نگاه یاد اور شد سکوتش فقط و فقط به خاطر مهمانی و آبرویش پیش برادرش است!

– ول کن بابا بهزاد توأم!

بهزاد: ا... مگه بد میگم؟ بابا میای اونجا انقدر حال میده.

– پیام چیکار؟ خل شدیا! اصلاً اونجا جائه آدم بره؟ طرفو اصلاً نمی بینی ...

بهزاد: عوضش با خیال راحت باهاش حرف میزنی. نه ترس اینو داری که مامان بابات ببینن ... نه اینکه خیس عرق میشی!  
بعد به من زل زد و با خنده ادامه داد:

– هرچند جنابعالی انقدر حرفه ای هستی که نیازی نیست خیس عرق بشی!

خنده ام گرفت ولی با این حال یک پس گردنی نثارش کردم. بد نمیگفت! با یک آیدی میتوانستم وارد دنیایی شوم که پر از دختر و اذیت های جور و جور من بود! یاهو مسنجر! چیز جالبی بود. تا به حال تجربه ی زیادی در زمینه ی یاهو نداشتم. فقط دو سه بار با مهسا صحبت کردم. یک بار هم نگین وادارم کرد تا با او صحبت کنم. البته همان دفعه ای که با مهسا بهم زده بودم، نگین از تو یاهو مسنجر به من دلداری میداد و هی شکلک میفرستاد تا مرا آرام کند. فضای عجیبی داشت! نمیتوانستم زیاد با فضایش کنار بیام. یه طوری بود ... برایم این موضوع که کسی در آنجا حضور دارد و حرف هم میزند ولی دیده نمی شود، مسخره بود. حالا چطور باید به طرف مقابلم ابراز علاقه میکردم یا قربان صدقه ی قیافه اش میرفتم؟ او که دیده نمی شد!

تو همین فکرها و با بهزاد مشغول قدم زدن تو پارک بودم که زد به پهلوم و گفت:

- میدونم به چی فکر میکنی ...

- به چی؟

- به اینکه چطوری میشه مخ زد دیگه!

- نه این نبود.

- خوب به این فکر می کنی که چرا طرف دیده نمیشه ولی حرف میزنه و تو چطوری میخوای قربون صدقه ش بری، هان؟

آن وقت قدیمی ها می گویند دو نفر بعد از مدت ها بودن با هم شبیه هم می شوند، بعضی ها می گویند اشتباه است! یا به

قول هدیه تهرانی در فیلم کاغذ بی خط می گویند:

- کسی که این حرف و میزنه یا شوخ بوده یا بیشعور!

ولی برای من و بهزاد صحت داشت. در کمتر از یک دقیقه فکرم را خواند! زیاد برایم تعجب آور نبود. خوب از هم شناخت

داشتیم. با این حال با لحنی عادی گفتم:

- خوب واقعاً چطوری؟

بهزاد خنده ای کرد و گفت:

- خوب دیوونه اول باهاش رفیق میشی، بعد قرار مدار میذاری دیگه. دوباره همه چی عادی میشه. مثل دنیای واقعی!

- اونوقت اگه ازش خوشم نیومد؟

- سعی کن بیاد.

- خوب اینطوری نمیشه! من این همه باهاش لاس بزنم و قربون صدقه ش برم و سر قرار یهو ببینمش و بخوره تو ذوقم

چی؟

- خوب این که کاری نداره. عکسشو بگیر

- عکس؟

- آره ... تصویری چت کنین.

- نه نمیخوام منو قبل از دیدن بشناسه.

- خوب پس بهش بگو عکسشو بده.

- دیوونه ایا بهزاد ... کدوم دختری حاضر میشه عکسشو از تو به محیط مجازی بفرسته واسه یه پسر؟!

- خوب تو اعتمادشو جلب کن. اون میفرسته.

- به چه قیمتی؟

- به قیمت دیدنش و خوشش اومدنش!

- برو بابا

- چی چی برو بابا؟ من خودم این کار و میکنم.

خنده ام گرفت و او هم خندید. بعد با لحنی شیطننت بار گفتم:

- تو که میگفتی این کاره نیستی کلک!

- خوب من عکسا رو میبینم و وقتی خوشم نیاد قید طرفو میزنم.

- خیلی پست فطرتی!

بهزاد کاملاً بی خیال گفت:

- میدونم

- و هیز

- اینم میدونم

- پس برو گمشو دیگه با من رفیق نیستی.

همینطور راهم را از بهزاد جدا کردم. یاد شماره ی ناشناس گوشی ام افتادم. بهزاد هم دنبالم می آمد.

به طرف بهزاد برگشتم. او هم با سرعت به سمت می آمد که در یک آن خوردیم به هم.

سرش به چشمم خورد. چون قد من از او بلند تر بود ولی من یه کم زیادی خم شده بودم. از بچگی هم قوز میکنم و عزیز

برای همین زیاد به من گیر میده.

- چته روانی؟ سرم درد گرفت ...

- خفه شو! چشم و چال منم در اومد.

بهزاد همینطور که سرش را با دستش گرفته بود، گفت:

- مگه نگفتی بیخیال میشی؟ چی شد میخواستی برگردی؟

- اگه یکی باشه که بخوام باهاش اینطوری آشنا بشم چی؟

بهزاد با سوء ظن گفت:

- سوژه ی جدیده؟

دوست نداشتم خبردار شود. برای همین گفتم:

- حالا بیخیال اون! فعلاً بگو چطوری میشه؟

- گفتم که باید آیدی بسازی!

- آیدی دارم. ولی قبلش؟

- قبل چی؟

- آه خنگ! دیوونه قبل آیدی مایدی، از رو شماره!

بهزاد خنده ای مرموز کرد و گفت:

- چیه؟ شماره جدید گرفتی؟

- آه ... سیریش! اصلاً نخواستم.

- خیلی خوب بابا ... چه زودم بهش بر میخوره. باید یه جوری بکشونیش به یاهو! یه کاری کن خر بشه باهات بیاد

ياهو! یعنی آنلاین بشه و بری تو کارش!

- چطوری؟

گوشه ی سالن، دور از مامان و بابا روی یکی از مبل ها نشسته بودم و ناز و عشوه های مهشید دختر عمومصور را نگاه میکردم. چنان با ناز با پسرهای فامیل حرف میزد که انگار سیندرلاست.

وضع مالی عمو منصور کمی از پدر بهتر بود اما ریخت و پاش های زن عمو و مهشید کجا و زندگی ساده ما کجا!

البته آنقدر هم زندگی ما ساده نبود. مامان و بابا همه چیزشان را برای من می گذاشتند ولی خوب من راضی نبودم، همیشه

دلم میخواست راحت زندگی کنم، آنقدر پول داشته باشم که به راحتی بتونم خرید کنم و زندگی راحتی داشته باشم اما

خوب ... این هم سهم من از زندگی بود.

- چیه تو فکری؟

عادتش بود همیشه ناگهانی کنار آدم ظاهر شود و رشته ی افکارش را پاره کند! بی آنکه به سمتش برگردم گفتم:

- سینا کی میخوای بزرگ شی؟ صدمبار بهت گفتم وقتی یکی تو فکره نپر وسط افکارش.

سینا قهقهه زنان گفت:

- اگه نجات نمی دادم غرق میشدی بیچاره ... من نمی فهمم این دختره ی مزخرف مهشید چی داره که با هر بار دیدنش

اینطوری میشی ... بابا ولش کن دختره ی مزخرف رو ...

با حرص گفتم:

- مهشید برای من اصلاً مهم نیست!

- کاملاً مشخص بود خیره شدی بودی بهش و نگاه ازش برنمیداشتی ... اون اینطور نگاهها رو از طرف زنا دوست نداره که

عزیزم، اون میخواد پسرا اینطوری نگاهش کنن.

باز نگاهم به سمت مهشید چرخید، داشت با مسعود پسر شریک عمو میرقصید. چنان ناز و عشوه می امد که من جای

پسرک حالم بد شد!

- بابا نگاهش نکن دیگه ... خودمونه عشقه جوجو. ... با درس و مدرسه چیکار میکنی؟
- چشم از مهشید برداشتم و روی مبل کج نشستم تا صورت سینا را بهتر ببینم.
- درسا هم بد نیست.
- از مریلا چه خبر؟ تازگیا ندیدمش ... قبلا زیاد با هم بودیما یادته؟
- سینا یک سال از من و مریلا بزرگتر بود، قبلا که خانه شان در محله ی ما بود بیشتر وقت ها با هم بودیم ولی از وقتی که خانه شان را عوض کردند و از آن محل رفتند از هم دور شدیم.
- مریلا هم خوبه، مثل همیشه سرش به آتیش سوزوندن گرمه.
- حتما سرش به پسرا گرمه که اینطوری میگی دیگه.
- لبخند زدم و همان طور که سیبی از بشقاب جلوم برداشته بودم و پوست میکندم گفتم:
- آره دیگه ... پس چی! کلا مریلاست و دوست پسرش.
- سینا با صدای بلند خندید:
- من موندم اینا از چی این دختره خوششون میاد.
- هوو سینا درست درمورد دوست من حرف بزنا، دستت به گوشت نمی رسه میگی پیف پیف؟ هرکی ندونه من که دردتورو می دونم که!
- سینا سریع خودش را به کوچه ی علی چپ زد و گفت:
- چی؟ من؟ نه بابا فکر و خیال الکی نکن من اصلا هم از اون دختره ی مزخرف خوشم نیاد ...
- سیب را قاچ کردم و گفتم:
- عاقلان دانند.
- بله که عاقلان دانند.
- برای همینه که تو نمی دونی دیگه سینا ...
- روشا بیخیال شو تروخدا حرف تو دهن من نزار.
- با شیطننت گفتم:
- باشه حرف تو دهنتم نمیزارم ولی بهتره بدونی که مورد اخری داره برای مریلا جدی میشه، پسره سرش به تنش میارزه حالا هر طور خودت راحتی!
- سینا دیگه حرفی نزد، سیب های خورد شده را توی بشقاب گذاشتم و تعارفش کردم.
- یکی برداشت و جای آنکه بخوردش انقدر در دستش نگهش داشت که صدای خنده ی من بلند شد.

انگار از رویا خارج شده باشد با گيجی گفت:

- به چی میخندی روشا؟

- به تو که عاشق شدی از دست رفتی.

با حرص نیشگونی از بازویم گرفت:

- غلط کردی تو که من عاشق شدم! اونم عاشق کی ... اون دختره ی بی شعوره نجسب ...

تا آخر مهمانی سینا ساکت و آرام نشست و دیگر حرفی نزد من هم بیخیال مهشید و جشن مزخرفش شدم و با بچه های فامیل هم صحبت شدم.

بهزاد کمی من کرد و چیزی نگفت. حدس زدم میخواهد مرا بیپچاند. پوفی کشیدم و گفتم:

- بابا انقدر شل کن سفت کن در نیار دیگه. مثل آدم بگو چیه قضیه؟ من که تازه تو این قضیه نیومدم. خوبه خودتم شاهدی

یه عمره دخترا رو میشناسم. حتی بهتر از تو!

بهزاد توی حرفم امد و گفت:

- نه! نگو که دیگه بهتر از من. خوبه من خودم واسه مهسا جور کردم برات آ ...

پس هنوز هم مهسا را به یاد داشت! پوزخندی زدم و گفتم:

- تو هنوز قضیه مهسا یادته؟

بهزاد با غرور گفت:

- پس چی که یادمه؟ هیچ وقت یادم نمیره. توأم نداشتی من برم جلو ... خیلی هوس بازی کسری خیلی!

- خوبه حالا ... همچی میگه نداشتی نداشتی! مسخره من که بعد از یه مدت باهاش به هم زدم. خوب تو میرفتی جلو

بهزاد خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- دختری که با یکی رفیق بشه رو نمیخوام.

- حتی من؟

- حتی تو

- خیلی بی انصافی!

- بی انصاف منم یا تو؟ تو بی انصافی که همینطوری راه به راه سوژه های منو می قاپی! تو بی انصافی که با این همه دختر

رفیقی و حالا واسه سوژه جدیدت از بس غد و زیاده خواهی که حتی حاضر نیستی در موردش توضیح اضافه ای به من بدی

که مبادا من طرفو مخ بزمن تا تو! که مبادا از قافله عقب بیفتی.



رگ گردنش متورم شده بود و پره های بینیش باز و بسته میشد. خیلی تند کلمات را ادا میکرد و خودش هم شاید متوجه نبود چه می گوید. فقط میگفت:

- تو انقدر زیاده خواهی که حتی به من، منی که رفیق ۴-۵ ساله تم حاضر نیستی کوچکترین حرفی در مورد این دختره بزنی. تازه منی که تجربه نت و یاهو دارم و میتونم کلی کمکت کنم. چیه که آقا هنر کرده خودش سوژه پیدا کرده. اونم تلفنی!

عصبانی شدم و گفتم:

- چی چی؟ تلفنی؟ تو از کجا میدونی؟

بهزاد زهر خندی زد:

- از تیرپیت تابلوئه داداش من! همچی میری اون پشت مشتای مدرسه با این گوشیه ور میری هر کی ندونه فکر میکنه گنج پیدا کردی که میخوای کسی خبردار نشه!

خونم به جوش امده بود. این پسر معلوم نبود تو این مدت چقدر حواسش پی من بود و زاق سیاه مرا چوب زده بود. فوراً یقه اش را گرفتم و گفتم:

- اصلاً به توچه که من چیکار میکنم و با کی ام؟

بهزاد هم دستهای مرا گرفت و گفت:

- اولاً که یقه رو ول کن. دوماً کاری واسه م نداره که آمارتو سه سوته به عزیز جونت بدم. باباتم که سرش درد میکنه واسه این چیزا ... یه آمار بازی هم به بابا جونت کنم، همون نیم مثقال پولی هم که بهت میداد و نمیده. تازه شاید عزیز جونت بدونه واسه ش دردسری و مایه ننگی، از خونه بندازت بیرون. اونوقته که باید با زن بابا سر کنی حاجی.

هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم بهزاد وقت عصبانیت هرچه از دهانش در میاید بارم کند. با بیشترین زوری که داشتم یه کف گرگی نثار دماغ کوفتی اش کردم. طوری که پرت شد روی صندلی پارک و دستش را به بینیش گرفت. فوراً از پارک فرار کردم و به طرف خانه رفتم. قدمهامو انقدر تند برمیداشتم که خودم نفهمیدم ظرف چند ثانیه رسیدم خانه ی عزیز! زود رفتم تو اتاقم و توجهی به عزیز نکردم. اصلاً ندیدمش! فقط صداشو میشنیدم. حدس زدم مشغول صحبت با تلفن است. زود کوله ام را برداشتم و یک مقدار خرت و پرت و لباس توش ریختم. وقتی خواستم از در پیام بیرون، گفتم:

- عزیز من میرم پیش مامان ... خداحافظ

در و با شدت بستم. آروم در حیاط و باز کردم. کسی نبود. فعلاً بهزاد وقت نکرده بود دنبالم بیاد. زود رفتم سر کوچه و یک تاکسی گرفتم. یه ربع بعد جلوی خونه مامان بودم. بدو بدو رفتم سمت خونه. همه اش حس میکردم یکی تعقیبم میکند. زنگ زدم. پشت سر هم داشتم زنگ میزد. آخرسر مامان برداشت:

- بله بله؟ چه خبره؟ مگه سر آوردی؟

- مامان مامان باز کن منم رستاک ... باز کن مامان

مامان انگار جا خورده باشد، با لحنی عجیب گفت:

- اِوا تویی مادر؟ چه خبرته؟

با حرص گفتم:

- باز کن حالا توضیح میدم. زود باش دیگه آه ...

در باز شد و منم بدو بدو پله ها رو بالا رفتم. جلوی در که رسیدم داشتم نفس نفس میزد. به هن هن افتاده بودم و نفسم بالا نمی اومد. آب دهانمو به سختی قورت دادم. گلویم میسوخت و بدجوری هوس آب خوردن کرده بودم. کفشامو در آوردم و منتظر مامان شدم در و برام باز کنه. تا در و باز کرد، فوری رفتم تو و یه سلام کوتاه کردم. به محض اینکه وارد خونه شدم، یه مرد رو دیدم که روی مبل نشسته. با سوء ظن به مامان نگاه کردم. خون جلوی چشممو گرفته بود. اون از قضیه ی پارک و اینم از الان!

مامان لبخند زد. ولی حس کردم زورکی میخنده. دستاش می لرزید. النگوهاش داشت تو دستاش نقش لرزونک و بازی میکرد. دندونام رو روی هم فشار دادم و به مامان چشم دوخته بودم. آخرسر با لحنی که میخواست خودشو آروم نشون بده گفت:

- ایشون آقای مظفری هستن. همکار من و مدیر عامل شرکتی که ...

نداشتم حرفاش تموم بشه و گفتم:

- اینجا چه غلطی میکنه؟

مامان با اخمی که ظرف یه ثانیه ابروهاش داد، گفت:

- مؤدب باش رستاک

- نیستم! بگو این اینجا چه غلطی میکنه؟

قبل از اینکه بجنبم، یه سیلی نثار صورتم شد. تا به خودم اومدم، روی مبل افتاده بودم. یعنی مامان انقدر محکم منو زد که روی مبل پرت شدم؟

نگاهی به اون آقا کردم. خودشو جمع و جور کرده بود. فوری بلند شد و با لحنی که میخواست مثلاً مؤدب باشه گفت:

- خانم من با اجازه مرخص میشم. فکر کنم موقع مناسبی نیست!

- چرا ... اتفاقاً خیلی هم مناسبه.

نزدیک اون مرد شدم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکردی؟ هان؟

- چه خبرا؟

اصلا دلم نمیخواست خانم صادقی برای حرف زدن از کلاس بیرونم کند به همین خاطر کنار دفتر مریلا نوشتم:

- لطفا خفه شو عزیزم، دلم نمیخواه شوت شم بیرون.

- الان وقت نوشتن نیست، فعلا همه سرا بالا توجه ها به تخته بعدا زمان میدم بنویسید.

با شنیدن صدای خانم صادقی سریع خودکار را روی میز گذاشتم و نگاهم را به تخته دوختم.

مریلا هم لب برچید و مثل من به تخته خیره شد. خانم صادقی که پایش را از کلاس بیرون گذاشت سیما سریع به سمت

میز ما آمد و قبل از اینکه مریلا وقت کند دوباره پرسد چه خبرا؟ گفت:

- بچه ها پنج شنبه میشه دوست پسر جدیدم رو هم با خودم بیارم؟ خیلی خوش تیپه ... باحال هم هست بیارمش؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مریلا با خوشحالی گفت:

- چند وقته باهاش دوست شدی؟

سیما چند ثانیه مکث کرد:

- شاید یک هفته شاید ۱۰ روز ... ولی خیلی ازش خوشم اومده ... خیلی پسر خوبی.

مریلا دستهایش را به هم کوید و گفت:

- ای ول پس تو اینو بیار پنج شنبه منم دوست پسرمو میارم ... بلکه این روشا هم به فکر بیفته یکیو برای خودش تور کنه.

ادای مریلا را در آوردم:

- روشا هم یکیو برای خودش تور کنه؟ تو غلط میکنی اگر روشا به فکر تور کردن باشه! در ضمن پنج شنبه ها روز

خودمون سه تاست هیچکی جز خودمون نباید باشه.

سیما با ناراحتی گفت:

- خوب مگه چی میشه؟

با حرص گفتم:

- پیچ پیچی میشه ... آخه دیوونه اگر یک بار مامانامون مارو با پسر پنج شنبه بیرون ببینن که باید قید این یه روز تفریح رو

هم بزنیم!

سیما با ناراحتی گفت:

- نه مشکل تو اینه که خودت کسیو نداری بیاری تنها میشی برای این ناراحتی و قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم از روی میز پایین پرید و رفت.

مریلا با تردید گفت:

- چرت گفت، ناراحت بود ...

حرفی نزدم و خودم را با جمع کردن دفتر و کتابم مشغول کردم.

- بابا باز رفتی تو لک؟

جامدادی ام را توی کیفم انداختم و بلند شدم:

- کجا؟ گل لقد نمیکنم که!

کلافه گفتم:

- بیا بریم توی حیاط هوا بخوره بهمون ... تشنه ام هم هست.

از کلاس که خارج شدیم زمزمه کردم:

- اگر مامان منم اخلاقش انقدر گند نبود و می تونستم دوست پسر داشته باشم هر دور مجبور نمی شدم اینطوری تیکه های سیما رو تحمل کنم!

- بابا تو سخت میگیری روشا، این همه آدم دوست پسر دارن مگه مادرشون باخبرن؟ تو فقط خودت رو محدود کردی و بیخودی حرص میخوری.

کنار بوفه ایستادم:

- آخه چطوری؟ وقتی نه اجازه ی بیرون رفتن دارم نه تلفن حرف زدن چه جوری آخه؟ اگر قبض تلفن زیاد بیاد مامان خانوم سریع میره پیرینت تلفن رو میگیره تا پته ی منو واسه بابا رو کنه! همه ماماناشون پشتشون مامان من دشمن خونیمه! - خوب با گوشیت حرف بزنی، اون که ایرانسله تازه همیشه هم میتونی پنج شنبه ها باهاش بری بیرون یا بعد از ساعت مدرسه ببینیش، مگه ماها چیکار میکنیم؟ منم همین طوری هستم دیگه ...

- مامان تو به اندازه ی مامان من سخت گیر نیست مری ...

- منم به اندازه ی تو خونه تنها نیستم روشا ... تازه تو اینترنت هم داری میتونی بعضی وقتا باهاش چت کنی تا همه ی هزینه روی تلفنت نباشه ... حتی میتونی تصویری هم باهاش حرف بزنی!

- شاید یک روزی راه پیشنهادیت به دردم خورد ... بیخیال، چی میخوری؟ بستنی بگیرم؟

- نه بابا تو این سرما؟ اصلا مگه بستنی میاره؟

- آره میاره، هنوز مشتری داره.

- نه من رانی میخوام.

یک رانی برای مریلا خریدم و یک بستنی قیفی هم برای خودم.

حرفهای مریلا ذهنم را مشغول کرده بود، شدیداً توی فکر افتاده بود با یکی دوست بشم و دماغ سیما را به خاک بمالم!  
- هوو باز رفتی تو هیروت؟ فعلاً بیخیال شب که تنها شدی بهش فکر کن، فعلاً بگو مهمونی دیشب چطور گذشت؟ مامانت که گیر نداد؟

لبه ی سکو نشستم و با حرص گفتم:

- چرا بابا همون ب بسم الله گفت چرا لباس قرض گرفتی و دعوا راه انداخت، بابام هم مثل همیشه طرف اونو گرفت. مهمونی خونه ی عمو منصور هم مثل همیشه گند بود. دختر نر و بی ریختش تمام مدت داشت با پسرا لاس می زد من بدبختم یه گوشه نشسته بودم که نکنه آقا گرگه شاخم بزنه!  
مریلا مکثی کرد و بعد با تردید گفت:

- سینا هم بود؟

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم:

- بله تمام مدت هم وسط بود با دوست دختر جدیدش می رقصید.

مریلا با ناراحتی سرش را چرخاند و یک قلپ از رانی اش خورد.

آرام ضربه ای به بازویش زدم:

- حالا سخته نکن دروغ گفتم، اونم سراغت رو گرفت ... گفت خیلی وقته ازت خبر نداره ...  
با تردید گفتم:

- فکر کنم هردوتون سریدید!

مریلا با حرص بلند شد و گفت:

- تو غلط کردی ... من از اون پسر ی درازه بدقواره اصلاً خوشم نمیاد ... اکیبیری ...  
و بی انکه منتظر من بماند به سمت کلاس رفت.

مظفری به طرف در رفت و گفت:

- من میرم تا آقا پسر تون در مورد این موضوع دچار سوءظن نشن خانم! بیخشید که مزاحم شدم.

جوابی هم به سؤال من نداد. از دست جفتشون ناراحت بودم. رفتم سمت در و گفتم:

- اتفاقاً اونی که باید بره منم نه شما ... شما بمون و به خوش گذرونیت برس.

مامان به دیوار تکیه داد سرش را بالا گرفت و داد زد:

– خفه شو رستاک

مظفری هم با لحنی عصبی گفت:

– حیف که برای مادرت احترام زیادی قائلم و گرنه ...

– و گرنه چی؟ یه چیزی هم طلبکاری؟!

دستش را مشت کرد و با حرص به من چشم دوخت. خون خونم را میخورد و با تمام توانی که داشتم، دندانهایم را روی هم ساییدم. ضربان قلبم به شدت میزد و اگر یک حرکت اضافی میکرد، معلوم نبود سر خودم و خودش چه بلایی می آورد! اما از خونه بیرون رفت و منم پشت سرش در را محکم بستم.

مامان روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. همینطور بالا سرش ایستاده بودم و تند تند نفس می کشیدم. در عرض نیم ساعت چقدر اتفاق افتاد ...

هنوز نمیدونم سر بهزاد چه بلایی آمده و الان کجاست؟! حالا هم رسیدم خانه ی مامان و اینطوری!

با لحنی آرام گفتم:

– من ...

نذاشت حرفم را بزنم و با چشمانی پر از اشک رو به من گفت:

– اگه یه کلمه حرف بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم و خواستم از خانه خارج بشم که گفت:

– کجا؟ گند زدی و آبروی منو بردی، حالا داری میری؟

– پس چیکار کنم؟

به مبل کنارم اشاره کرد و گفت:

– بتمرک اینجا ...

با ناباوری به مامان نگاه کردم. هیچ وقت انقدر عصبانی نبود. حتی وقتی که با بابا دعوايش میشد. خواستم حرف تازه ای بزنم که ترسیدم دوباره جری شود و بیشتر از این او را عصبانی بینم.

روی دسته ی مبل نشستم که با صدای آرام تری نسبت به قبل گفت:

– خیر سرم پسر بزرگ کردم که مایه ی حفظ آبروی من باشه. پسری که بعد از بابای بی غیرتش بتونم بهش تکیه کنم و اینجور وقتا با احترام با مهمونم برخورد کنه.

با حق حق گفت:

- پسری که آدم باشه، احترام سرش بشه، احترام بزرگتر و مهمونش رو داشته باشه.

بعد با خشم به من خیره شد:

- اما چیکار میکنه؟ مثل جن زده ها میپره به جون کسی که ...

با سرعت به طرفم آمد. بشکونی از بازویم گرفت و یک سیلی دیگر در گوشم خواباند. تا خواستم چیزی بگویم محکم موهای سرم را گرفت و گفت:

- پسر بزرگ کردم؟ آره؟ دِ جواب بده لعنتی ... این چه بساطی بود راه انداختی؟ هان؟  
با صدای بلندی گفتم:

- غلط کردم.

- تو غلط میکنی به مامانت شک میکنی و این بساط و راه میندازی.

- گه خوردم ببخشید

مرا روی مبل پرت کرد و گفت:

- حالا من چطوری گند جنابعالی رو درستش کنم؟ هان؟

دستش را به کمرش زد. موهایش را به کناری فرستاد و گفت:

- حالا که باید جواب بدی خفه خون گرفتی؟ میگم من فردا تو شرکت چیکار کنم؟ ناسلامتی این مدیر عامل شرکت بود ...  
اومد واسه پروژه ی جدید و میخواست یه سری فایل ازم بگیره. منم دعوتش کردم بیاد تو ...  
بعد با لحنی که نشان از تمسخر داشت، اضافه کرد:

- چمیدونستم پسر به ظاهر غیرتی من، رگ غیرتش گل میکنه و میاد بهش میپره ...

مامان خیلی عصبانی بود. بیش از اندازه ای که فکرش را کنم عصبانی شده و ناراحتی اش را نشان میداد. روی مبل نشسته و زانوهایم را هم در بغل گرفته بودم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم که صدای زنگ آمد ...  
بالاخره از این مخمصه نجات پیدا کردم. مامان نگاهش را از من گرفت و به طرف آیفون رفت:

- بله؟

- بله؟!

- بله بله اینجاست ... چطور؟

- چیکار کرده؟!

- ولی آخه ...

- بله بله حتماً



صدای قدمهای مامان را حس میکردم. به من نزدیک و نزدیک تر میشد. اما آرام و شمرده راه میرفت. وقتی به بالای سرم رسید و سنگینی نگاهش را حس کردم، سرم را آرام بالا آوردم. توی چشمانم زل زده بود. دستهایش هنوز به کمرش بود. از روی عصبانیت نفس می کشید و رگهای گردنش هم متورم شده بودند. همزمان با اشاره ی سرش به سمت آیفون، با صدایی بغض دار که حاصل دعوای چند دقیقه پیش بود، گفت:

– بهزاد چش شده که اومدن دنبال تو؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

– بهزاد؟!

– آره ... بهزاد

و باز هم صدای زنگ آیفون آمد. آن هم به طور متوالی ... طوری که روی اعصابم رژه میرفت. با خودم گفتم:

“یعنی بهزاد چش شده؟! ”

مثل همیشه کسی خانه نبود، کیفم را روی مبل انداختم، مقنعه ام را هم به سمت میز شوت کردم.

لیوانی آب از آب سرد کن یخچال برای خودم ریختم.

صدای یورتمه رفتن توی راه پله ها می اومد، صد در صد اون پسر ی چندش بود، به سمت در رفتم و از چشمی بیرون را نگاه کردم خودش بود ...

صدای صحبتشان از حد معمول بلندتر بود، من هم که فضول! به سمت اتاق خواب مامان اینا که دیوارش چسبیده به دیوار پذیرایی واحد کناری بود دویدم.

اصول شنود صدا به من یاد داده بود با لیوان بهتر می شود صداها را شنید، لیوان را تا ته سرکشیدم و سرش را به دیوار چسباندم و گوشم را رویش گذاشتم، صداها واضح نبود اما مشخص بود مشغول بحث کردن هستند، دقایقی بعد صدا به هم خوردن در آمد.

لیوان را از روی دیوار برداشتم. یکی دوباری صدای خانم همسایه بلند شد و بعدش هم گویی آتش بس شده باشد!

با ناراحتی از اینکه چیزی عایدم نشده، دوباره به آشپزخانه برگشتم.

ظرف غذایی که مامان برای ناهار امروزم در یخچال گذاشته بود برداشتم و توی ماکروفر گذاشتم.

لیوان را توی ظرف شویی گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. دکمه ی پاور سیستم را زدم و لباس راحتی پوشیدم، ضبط را

روشن کردم و آهنگهای ساسی مانکن را انتخاب کردم ... گاهی وقتها هم باید اهنگ خزوخیل گوش داد!

کیف و مقنعه ام را توی اتاقم انداختم و ظرف غذایم را از توی ماکروفر برداشتم، داغ بود و دستم سوخت روی اپن انداختمش و دستم را که جز جز میکرد زیر شیر آب سرد گرفتم.

صدای زنگ تلفن بلند شد، به سمت میز تلفن رفتم و در همان حال از جعبه دستمال کاغذی که سر راهم روی میز بود دستمال برداشتم و دستم را خشک کردم.

- الو؟

- سلام رسیدی روشا؟

با حرص گفتم:

- نه هنوز نرسیدم، توی راهم با دوست پسرم رفتم بیرون تلفن خونه رو هم با خودمون بردیم!

مامان پوفی کرد و عصبانی گفت:

- درست حرف بزن روشا، غذا برات گذاشتم توی یخچال گرم کن بخور، تا شب هم که ما بیایم خونه آتیش نسوزون.

برای شام هم ۳ پیমونه برنج خیس کن یه بسته مرغ هم از یخچال در بیار.

- قبل از اینکه زنگ بزنی میخواستم برم غذا کوفت کنم، خیالت راحت شد لولو منو توی راه نخورده؟ خداحافظ!

جیغ مامان بلند شد:

- تا مادر نشی نمی فهمی من چی میگم ... خرابکاری نکنی ...

منتظر باقی حرفهایش نماندم و تلفن را قطع کردم، از این همه بکن نکن گفتنش خسته شده بودم.

حس ناهار خوردنم پرید، ظرف غذا را بیخیال شدم. آهنگ را هم عوض کردم. صدای سیاوش قمیشی در خانه پیچید.

پشت سیستم نشستم و صفحه ی چت روم را باز کردم، بالاخره این هم زندگی ما بود!

با صدای باز و بسته شدن در به خودم آمدم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۸ بود ...

- سلام ... کوشی روشا؟

وای یادم رفته بود برنج خیس کنم و مرغ از فریزر در بیارم!

الان است که صدای مامان در بیاید.

سریع سیستم را خاموش کردم و خودم را روی تختم پرت کردم و چشمهایم را بستم.

اول ضربه ای به در اتاق خورد و بعد در باز شد، پتویم را رویم کشید، پیشانی ام را بوسید، چراغ را خاموش کرد و از اتاق

بیرون رفت.

چشمهایم را باز کردم و در تاریکی اتاق به سقف خیره شدم، یک لحظه از خودم بدم آمد ... از لحن حرف زدن ظهرم

پشیمان شدم.

شاید مامان واقعاً راست می گوید:

- تا مادر نشی نمی فهمی من چی میگم

غلطی روی تخت زدم و دوباره چشمهایم را بستم، حالا باید واقعا می خوابیدم!

در افکارم غرق بودم که صدای مامان مرا از جا کند:

- میگم بهزاد چش شده؟

عصبی گفتم:

- من چه بدونم؟

- برو پایین

- چرا؟

- منم باید باهات پیام.

- واسه چی؟

هر لحظه اخمش بیشتر و صدایش عصبی تر میشد:

- پلیس اومده دم در

با صدای بلندی که نشان از تعجبم میداد، گفتم:

- پلیس؟ به همین سرعت؟

از حرفی که زدم، لبم را گاز گرفتم و چیزی نگفتم. مامان در حالی که لباس می پوشید، با سوء ظن گفت:

- به همین سرعت؟ پس یه خبراییه هان؟

دستپاچه گفتم:

- نه نه ... هیچی به خدا

- پس اگه هیچی، پاشو بریم.

مستأصل و درمانده به مامان که حالا دم در ایستاده بود و مرا منتظر نگاه میکرد، چشم دوختم. به ناچار از جایم تکان

خوردم و به طرف در رفتم. کفشهایم را با کمترین سرعت پوشیدم و با غر غرهای مامان، خانه را ترک کردم.

جلوی در که رسیدیم، یک بنز پلیس از آنهایی که همیشه در خیابان، آژیرهایش بدجور مرا به ذوق می آورد و حالا

چیزی جز اعصاب خرد کردن برایم نداشت، به چشمم خورد. دو نفر مأمور با لباس پلیس ایستاده بودند. کنار دستشان

هم پدر بهزاد بود. قیافه ش عصبانی بود. کمی که گذشت، مامان گفت:

- چی شده جناب سروان؟

اما به جای جناب سروان، پدر بهزاد گفت:

- چی شده؟ بفرمایید چی نشده! پسر شاخ شمشادت زده بچه ی منو ناقص کرده خانوم. معلوم نیست چطور به جون بچه م افتاده که زخم از بیمارستان میگه بردنش تو یه اتاق و بیرون نیاوردنش. تازه میگین چی شده؟  
مامان با اخم گفت:

- سر و صدا نکنید آقا ... من اینجا آبرو دارم.

- آبرو؟ کدوم آبرو؟! پسرت با این کاراش آبرو واسه ما نداشته. اونوقت شما انتظار داری خودت آبرو داشته باشی؟  
مامان با غیظ نگاهم کرد و چیزی نگفت. جناب سروان تازه توانست جو را در دست بگیرد و گفت:

- آروم تر ... من اینجا باید حرف بزنم نه شماها ... در ضمن الان باید بیاین کلانتری و حرفامونو اونجا بزنیم. یالا راه بیفت  
پسر جون

دستش را به سمت دراز کرد و بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. ملتسمانه به پدر بهزاد و مامان نگاه میکردم. مامان هم که تا آن لحظه عصبانی بود، نگاهش به نگرانی و بعد هم گریه تبدیل شد. چند نفر از همسایه ها هم بیرون آمده بودند و هرکس چیزی می گفت. مامان با التماس گفت:

- منم میام

نگهبان با جدیت گفت:

- همیشه خانم ... همیشه

- یعنی چی همیشه آقا ... من مادرشم. این تنها پسرمه. همیشه تنهاش بذارم.

جناب سروان آهسته گفت:

- اگه ماشینی چیزی دارین پشت سر ما بیاین.

مامان با نگرانی و لحنی که سرزنش در آن قاطی شده بود، به من گفت:

- بین امروز چیکار کردی؟ حالا بابای خوش خیالت کجاست که بیاد ببینه چه به روزم آوردی؟

و از کنارم به طرف ماشینش رفت.

لحظه ی آخری که سوار ماشین پلیس میشدم، نگاهم به چشمان روشا دختر واحد کناری که از پشت پنجره مارا تماشا میکرد گره خورد و از نگاه نگرانش ته دلم لرزید.

مدتها آرزو میکردم که سوار یکی از این ماشین ها شوم.

حالا چه روزی این آرزو برآورده شد ...

با خودم گفتم:

- شاید این اتفاق سرکاری بود و اصلاً بهزاد طوریش نشده باشد.

اما ماشین پدر بهزاد، مامان و پلیس گواه بر این مدعا بود که واقعاً حادثه ی بدی رخ داده است.

ساعتی بعد با رخوت از جایم بلند شدم تا به همراه بابا که حالا با وصیقه اش مرا از آنجا خلاص کرده بود، راهی خانه شوم.

اما نمیدانستم کدام خانه؟!

جلوی در کلانتری، بابا با کیف سامسونت در دستش منتظر من بود. مامان هم گوشه ای انتظار می کشید و حرفی نمی زد.

من که بیرون آمدم، هر دو را در کنار هم دیدم. فاصله شان کم نبود ولی هرچه بود، از دید من خوب به نظر می رسید.

همین هم برایم غنیمت بود. جلوتر رفتم و صدای بابا اول به گوشم خورد:

– اینم دسته گل شما خانوم!

مامان با اخم گفت:

– دسته گل من یا تو؟

– هی میگفتی پسرم پسر، اینم پسر دیگه. تنها جایی که ممکن بود پاش نرسه، رسید. بیا ... تحویل بگیر ... شاه پسر تو تحویل بگیر.

– وصیقه گذاشتی که گذاشتی. چرا منت میداری؟ من میخوام وصیقه بذارم! جنابعالی خود شیرینی کردی واسه کی؟

واسه چی؟ که بگی پسر تو دوست داری و سرم منت بذاری؟

– نه ... مثل اینکه هنوز از خر شیطون پیاده نشدی! سرت حالا حالاها به سنگ نمیخوره، نه؟

ولی انگار این ابتدای ماجرا بود. حوصله ی هیچ جر و بحثی را نداشتم. بدون توجه به هر دو، از در کلانتری خارج شدم.

وقتی زیبا را دیدم که با شوق و ذوق از تاکسی پیاده شد، مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد، به سویش پرواز کردم.

محکم مرا در آغوش کشید و گفت:

– قربونت برم خاله ... چی شد عزیز دلم؟

با بغض گفتم:

– هیچی ... زندگی نکبتم داره نکبت تر میشه.

– الهی بمیرم و این طوری نبینمت عسلم ... بیا ... بیا با همین تاکسی میریم خونه ی عزیز تا از شر این دو تا خروس جنگی هم خلاص بشی.

به هر دو نگاه کردم که همچنان در حال بحث بودند و اصلاً متوجه زیبا هم نشدند! پوزخندی زدم و گفتم:

– آره ... راست میگی. انگار نه انگار من اوادم بیرون. تازه عقده هاشون رو دارن به هم میگوین. کیه که به من توجه کنه؟!

زیبا محکم شانه هایم را تکان داد و با معصومیتی خاص که در چهره اش موج میزد، گفت:

- مگه من بمیرم که اینطوری ناراحت باشی. تو عزیز دل خودمی. الانم با هم میریم خونه ی عزیز جون تا فکر جفتشونو نکنی.

عزیز با اسپند از من استقبال کرد. شاید تا یک ربع عصبانیتی در صدایش نبود. ناراحتی ای را بروز نداد. حتی فرشاد شوهر زیبا هم چیزی نمی گفت و فقط برایم جوک تعریف میکرد تا روحیه ام بهتر شود. آن رفتار پدر و مادرم کجا و این رفتار اینها کجا ...

تا اینکه بعد از حدود بیست دقیقه، عزیز کمی سرم غر زد و نصیحت های همیشگی اش را گوشزد کرد. اما با ایما و اشاره های زیبا فعلاً ختم به خیر شد تا بعداً به این ماجرا رسیدگی شود.

بعد از رفتن زیبا و فرشاد، توی اتاقم نشسته بودم و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. عزیز هم طبق معمول، مشغول دعا خواندن بود. فکری به سرم زد.

شماره ی کسی که مزاحمم شد، به ذهنم خطور کرد. بحث اصلی من و بهزاد هم سر همین آدم بود که آخر به اینجا رسید. پس اولین پیام را دادم:

- چطوری مزاحم؟ میدونی امروز چه بلاهایی به خاطر تو، سر من اومد؟ حالا بخند و خوش باش ... بخند به بدبختیای من ...

از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم. کورمال کورمال برای برداشتن لیوانی آب از اتاق بیرون رفتم. چراغ ها خاموش بود. شیشه ی آبم را از یخچال برداشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون پیام که دلم غار و قور کرد.

ظرف غذای روی میز نگاهم را به سمت خودش کشوند. مامان مثل هر وقت دیگه ای که زود خوابم می برد برایم غذا گذاشته بود ... می دونست از گشنگی و تشنگی بیدار میشم ... لبخند عمیقی روی لبم نشست و با یادآوری برخورد ظهرم جایش را به شرمندگی داد.

زیر لب زمزمه کردم:

- مرسی و ببخشید مامان ...

ظرف غذا را هم برداشتم و به اتاقم رفتم.

چراغ را روشن کردم کمی آب خوردم و مشغول خوردن شام سرد دیروقتم شدم.

صدای ویبره ی گوشییم باعث شد بیخیال قاشق آماده ای بشم که تا نزدیک دهانم بالا آورده بودم و به سمت گوشی ام برم. اس ام اس نیومده بود که! گوشی لمسی خوشگلم را سرجایش گذاشتم و خواستم دوباره سراغ غذایم بروم که یادم آمد ممکنه است گوشی دومم باشد!

اس ام اسی که روی صفحه چشمک می زد را باز کردم.

شماره ای بود که از روی دیوار برداشته بودیم. متن اس ام اس باعث تعجبم شد:

“چطوری مزاحم؟ میدونی امروز چه بلاهایی به خاطر تو، سر من اومد؟ حالا بخند و خوش باش ... بخند به بدبختیای من ...”  
من؟ مگر مرا می شناخت؟ تند تند نوشتم:

“مگه منو می شناسی؟”

و ارسال کردم. گوشی به دست کنار ظرف غذایم نشستم. هنوز دو قاشق بیشتر نخورده بودم که جواب داد:

“نمی شناسمت این شده بساط زندگیم ... وای به روزی که بشناسمت!”

یعنی چی؟ واقعا من چه نقشی می توانستم در زندگی اش داشته باشم؟

“منو با یکی دیگه اشتباه نگرفتی؟”

“مگه جز تو چندتا مزاحم دارم که شماره ی منو از روی دیوار برداشته باشن؟”

“یه مزاحم چه تاثیری می تونه توی زندگی یه پسر داشته باشه؟ نکنه بابات شماره ام رو توی گوشت دیده کتکت زده؟: -  
”D

“نه سر تو که معلوم نیست کی و چی هستی با دوستم دعوا شد!”

پوزخندی زدم و برایش نوشتم:

“دوستایی که بخوان سر یه مزاحم دعوا کنن همون بهتر دوست نباشن! در ضمن چی بودنم مشخصه آدمم که می تونم با  
موبایل اس ام اس بزنم بهت!”

وقتی اس ام اس را برایش ارسال کردم یادم آمد خوم هم با مریلا سر این پسرک دیواری بحث کرده بودم! گویا با این  
فتوایی که دادم خودم هم باید فاتحه ی دوستی ام با مریلا را می خواندم!

“این طور که بویش می آمد فاتحه ی دوستیمون خونده شد!”

بلافاصله اس ام اس دیگری ارسال کرد:

“بیخیال! اسمت چیه؟”

خواستم اسم واقعی ام را بنویسم که پشیمون شدم.

“رویا”

“چند سالت؟”

“۱۶، عادت داری فقط اطلاعات بگیری؟”

ظرف غذایم را بردم توی سینک گذاشتم و برگشتم.

“کسری، ۱۸”



بچه بود ... البته از اول هم حدس می زدم همین رده ی سنی باشد به هر حال دو سالی می شد مدرسه ی ما دخترانه شده بود دیگر!

گوشی را کنار بالشم گذاشتم ... می خواستم با او دوست شوم؟ واقعا این چیزی بود که می خواستم؟ به هر حال بهتر از هیچی بود! من که شرایط بیرون رفتن را نداشتم ... همین دوستی اس ام اسی غنیمت بود!

تازه از خواب بیدار شده بودم دیگر خوابم نمی برد که! ۱ ساعتی وب گردی کردم و وقتی چشمهایم خسته شد به تختم برگشتم تا قبل از رسیدن صبح کمی دیگر بخوابم و بعد راهی مدرسه شوم.

صبح با صدای عزیز چشمانم را باز کردم:

- پاشو مادر ... مادر رستاک؟! پاشو قربونت برم. پاشو دیرت میشه عزیزم.

امروز مدرسه تعطیل بود. به خاطر تعمیرات چند تا کلاس و دستشویی بود و میگفتن باید امروز تعطیل باشین. منم که به عزیز چیزی نگفته بودم. برای همین کلافه گفتم:

- عزیز امروز تعطیلیم ...

سرم را زیر پتو بردم و داخل اتاقم شد و گفت:

- یعنی چه که تعطیله؟!

- خوب تعطیله دیگه. امروز تعمیرات داریم.

- پس چرا هیچ بر گه ای چیزی نیاوردی با خودت؟

تازه یاد برگه ای که در کیفم بود، افتادم و با اشاره به کیف روی صندلی میز کامپیوتر، گفتم:

- تو همین کیفمه. میخوای ببین مطمئن شو!

بعد از لحظاتی، عزیز گفت:

- میدونم راست میگی. پس نیازی نیست.

با اینکه از بابت دیشب سرسنگین بود، ولی هنوز حس اعتماد را نسبت به من داشت. از این بابت خوشحال شدم و گفتم:

- پس میذاری بخوابم؟

- میخوای بخوابی بخواب ... ولی مادرت گفت باید صبح با هم برین کلانتری!

فوراً بلند شدم و سیخ سرجام نشستم و گفتم:

- کلانتری دیگه چرا؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- آخه مادر دیشب ...

ادامه ی حرفش را نزد و خوب گرفتم که منظورش چیست؟! آهی کشیدم و روی تخت ولو شدم. مشتی بر تشک زدم و گفتم:

- لعنت به این زندگی ...

- حالا اتفاقی که افتاده مادر ... همیشه کاریش کرد.

- حالا قراره کی بریم؟

- مادرت گفت ساعت ۸ میاد دنبالت ...

بعد از یک روز طولانی و طاقت فرسا که به بیمارستان رفتیم تا رضایت بهزاد و خانواده ش را بگیریم، به خانه ی عزیز برگشتیم. ماما جلوی در گفت:

- خیلی شانس آوردی رضایت دادن.

زیر لب گفتم:

- هنر کردن!

مامان با غیظ گفت:

- چیزی گفتی؟

خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- نه نه ...

بعد با صدایی بلندتر ادامه دادم:

- دیگه با این اوضاع جرئت ندارم چیزی بگم!

- نبایدم بگی ... بعد از این گندایی که بالا آوردی، یه کلمه حرف اضافه بزنی من میدونم و تو ... در ضمن یه روز هم باید پیام دنبالت بریم شرکت تا از آقای مظفری عذرخواهی کنی.

نچ نچی کردم و ماما با صدای بلندتری گفت:

- شیرفهم شد؟!

نزدیکتر شد و گفت:

- نشنیدم ... چیزی گفتی؟

به زور جواب دادم:

- باشه

مامان دستش را زیر چانه ام برد و گفت:

- باشه چشم!

با حرص نگاهی به چشمانش انداختم و گفتم:

- باشه چشم!

هرچه عزیز تعارف کرد، بالا نیامد. من هم به اتاقم رفتم. صدای عزیز می آمد:

- چی شد مادر؟

- هیچی عزیز ... سرش شکسته. تا دو سه هفته ی دیگه هم خوب میشه و باندش رو باز میکنن. یه تعهد هم دادم دیگه از این کارا نمیکنم.

وارد اتاقم شد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد. بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

- عزیز قربونت بشه. دیگه از این کارا نکنی آ

- باشه چشم

این بار از روی علاقه ای که به عزیز داشتم، چشم گفتم نه از روی زور یا اجبار ...

وقتی عزیز بیرون رفت، گفتم:

- شام کی حاضره عزیز؟

- نیم ساعت دیگه

حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. فوراً کامپیوتر را روشن کردم تا سرم را به اینترنت گرم کنم. کانکت شدم و در قبال پی ام های دخترها در مسنجر بی توجهی کردم. صدای وایره ی گوشی ام آمد. اصلاً یادم نبود امروز به گوشی ام سر بزنم. از بس درگیر کارهای بهزاد بودیم که به کل فراموش کردم. گوشی را روشن کردم که دیدم دو پیام خوانده نشده دارم:

“چطوری آقا کسری؟!”

“چی شد جازدی!”

همان مزاحمی بود که قصد دوستی با او را داشتم. بعد از چند تا پیامک بازی، به او گفتم:

“دوست داری با هم بهتر حرف بزنیم؟!”

“یعنی چی با هم بهتر حرف بزنیم؟”

“ببین رویا من آیدی دارم تو مسنجر، تو هم داری؟!”

“آره یعنی نه!”

“بالاخره آره یا نه؟ با یاهو بلدی کار کنی؟ میتونی آنلاین بشی با هم حرف بزنیم؟”

“من یاهو نمیام.”

“واسه چی؟”

“دوست ندارم اونجا رو”

“مثل همین اس ام اسه دیگه. فرقش چیه؟”

“ولی نمیام.”

“در هر حال آیدی منو داشته باش شاید به دردت خورد:

”dangeravazi001

شکلک خنده زد و پابینش نوشته بود:

“عوضی چیه دیگه؟”

“اینطوری ... تو آیدی تو نمیدی؟”

“نه ... زوده. شاید یه روزی اومدم یاهو”

عصبانی شدم و نوشتم:

“یه روزی؟ یعنی چی؟ من بهت اعتماد کردم.”

“ولی اینو بدون آقا پسر که یه دختر به همین راحتی ها به یه پسر اعتماد نمیکنه. فعلاً بای آقای دنجر عوضی تهرونی!”

“پس دیگه به من پیام نده خانم مزاحمی که معلوم نیست چیکاره ای و کجایی!”

حدس زدم با این حرف عصبانی بشه. همیشه دو دقیقه ای طول می کشید تا پیام بفرسته. اما این بار ظرف چند ثانیه فرستاد:

“تو غلط کردی همچین فکری کردی ...”

“پس اگه میخوای غلط فکر نکنم، بیا یاهو!”

“نمیام. مگه زوره؟”

“همه تون عین همین ... زور نیست. تو اینطوری فکر کن.”

حدس زدم با این حرف حرصش درمیا. اونطور که دخترها را در این مدت شناخته بودم، نسبت به این کلمه که تو عین بقیه ای حساسیت به خرج میدن. مخصوصاً وقتی که یک پسر را برای دوستی انتخاب می کنند. هر جوری هست دوست دارن نشون بدن که فرق دارن! پس حتماً تو یاهو پیدایش میشد. یا اینکه ممکن بود حرفش همونی باشه که میگه. پس

احتمال داشت من سرکار رفته باشم! وای اگه پسر باشه چی؟! بدجوری میرم سرکار و ضایع میشم ...

چشمانم به صفحه ی مانیتور و افراد آنلاین خیره شده بود که ناگهان یک نفر درخواست فرستاد ...

عصبانی به صفحه ی گوشی خیره شده بودم و زیر لبی فحشش می دادم.

معلوم نیست به چه هدفی می خواست مرا بکشاند مسنجر! البته فرقی هم نداشت ...  
بی خیال تعصب کورکورانه ام شدم و یک آی دی با اسم رویا ساختم و ادش کردم.  
مسنجر که بدتر از شماره موبایل نبود که!

انگار منتظر نشسته بود چون تا درخواست فرستادم سریع تایید کرد و نوشت:

“به به رویا خانوم! نترسیدی اومدی مسنجر؟ لولو داره ها!”

“مطمئنم لولو داره! یکیش الان هم صحبتمه.”

“تو هم که ناراحت!”

“پ ن پ من که خوشحال!”

“اگر ناراحتی خوب نیا مسنجر مجبورت که نکردم!”

“هنوز کسی که بتونه منو مجبور به کاری کنه زاده نشده!”

“اعتماد به نفس یا اعتماد به سقف”

“حقیقت”

جوابی نداد. منم آف شدم. سیستم را خاموش کردم و از اتاقم خارج شدم.

مامان توی آشپزخانه مشغول بود. هنوز برای رفتار یکی دو روز قبلم عذرخواهی نکرده بودم ... البته مامان هم به

عذرخواهی من عادت نداشت!

بابا پای تلویزیون نشسته بود و اخبار گوش می داد.

– شام چی داریم؟

مامان بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

– علیک سلام. ماکارانی

– آخ جون.

میز شام را چیدم. مامان با لبخندی متعجب نگاهم میکرد. کم پیش می آمد در خانه کار کنم برای همین مامان متعجب

شده بود!

مامان زیرلیبی گفت:

– خدا به خیر بگذرونه!

خنده ام گرفتم. چقدر سابقه ام پیش مامان خراب بود ...

– بابا شام حاضره.

نگاه بابا هم متعجب شد.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که روشا خانوم میز چیده و قبل از اینکه غذای ما تموم بشه سر میز شام پیداش شده؟ خندیدم.

کنار خانواده دور یک میز غذا خوردن هم می توانست لذت بخش باشد!

- مریلا اگر می خوای شال آبیّه منو سرت کن.

مریلا با تردید نگاهی به شال من انداخت و گفت:

- واقعا؟

- آره بابا. این همه من از وسایل تو استفاده کردم یک بار هم تو از وسایل من استفاده کنی چیزی نمی شه که.

مریلا شال را از توی کمد برداشت و بعد از مکثی کوتاه با تردید گفت:

- از اون پسر دیواریه چه خبر؟

تردید داشتم که حقیقت را بگویم یا نه ... دل به دریا زدم و گفتم:

- این دو روزه زیاد باهاش اس ام اس بازی کردم ... در اصل خودش اول اس ام اس داد! می گفت سر من با دوستش دعواش شده.

- جدی؟

- خودش که اینطوری می گفت!

- اسمش چیه؟

- کسری.

- هم اسم این پسر همسایه کناریتونه ...

- آره، چقدر هم من از این پسر بدم میاد، حالا از شانسم هم اسم این پسر ی مزخرف شده ...

- نکنه اصلا همین باشه؟

با تردید نگاهی به مریلا انداختم ... بی راه نمی گفت! به هر حال اونم ۱۸ ساله بود و بچه ی این محل و ممکن است قبلا در دبیرستان ما بوده باشد ... اسمش هم که کسری است!

- اگر این باشه چی مریلا؟

مریلا شانه ای بالا انداخت:

- چه اهمیتی داره؟ تو که نمی خوای باهاش دوست بشی می خوای بزاریش سرکار و یکم اذیتش کنی و حال کنی همین! پس اهمیت نداره این باشه یا نه ...

با تردید گفتم:

- ولی اگر این باشه ممکنه بعدش برام بد بشه ...

- چرا؟

- یهو اونم منو بشناسه و به مامانم اینا بگه.

مریلا لبه ی تخت نشست. چند دقیقه ای در افکارم غرق شده بودم که با صدای مریلا به خودم آمدم:

- می تونیم ارزش بخوایم عکسشو بفرسته یا باهاش قرار بزاریم.

با ترس گفتم:

- نه بابا ... نمی خوام انقدر کار بیخ پیدا کنه مری.

- بیخ پیدا نمی کنه که دیوونه! تو هم چقدر ترسوئی ... چیزی نمی شه که بهش میگی عکس بفرسته.

- اگر بگه شما هم بفرستید چی؟

- خوب ما هم یه عکس الکی از روی اینترنت پیدا میکنیم می فرستیم. روی نت پره از این عکسای پخش شده!

- اگر بفهمه چی؟

- خوب نهایتش اینه که فهمیده عکس الکی براش فرستادیم و یکم ناز و قهر و اینا ...

صدای زنگ که بلند شد فهمیدیم بازم سمیرا رسیده و ما حاضر نیستیم!

مریلا آیفون را زد و گفت بیاد بالا.

ما هم داشتیم تند تند حاضر می شدیم. سمیرا چند دقیقه بعد از وارد اتاق ما شد و با هیجان گفت:

- وای بچه ها ...

همون طور که داشتیم موهایم را می بستم گفتم:

- هان؟

- اگه بگید جلوی در کیو دیدم!

منو مریلا هم زمان نگاهی به هم انداختیم. مریلا با تعجب پرسید:

- کیو؟

- دوست پسر مو!

بهت زده گفتم:

- دوست پسر تو؟

- آره کسری ...



بعد از کلی بحث و دعوا راضی شدم تا برای عذرخواهی از آقای مظفری با مامان به شرکت بروم. ساختمان بزرگی بود. با خودم فکر کردم که چرا تا به حال نباید محل کار مامان را می دیدم و این همه شک میکردم؟ آن هم به مادر خودم! شاید اگر بابا در زندگی مان حضور داشت، وضع به این صورت نبود.

از آسانسور که بیرون آمدیم، مامان خیلی مهربون گفت:

- بیا پسر ... بیا از اینور

اخلاقش کمی با آن چه در خانه بود، تفاوت داشت. هرکس به ما می رسید، گرم سلام و احوالپرسی میکرد. همه از اینکه پسرش را با خود به شرکت آورده، ابتدا متعجب و بعد غرق شادی می شدند. من هم به خاطر مامان جواب سلامشان را می دادم و گرنه هیچ علاقه ای به این کارها نداشتم.

وارد یکی از اتاق های همان طبقه شدیم و بعد از سلام و احوالپرسی با منشی جوانی که داشت، وارد اتاق مجاورش شدیم. کمی استرس داشتم که مبادا آقای مظفری مرا مؤاخذه و مادرم را هم اخراج کند! اما نه ... به نظر مهربان تر از این حرفها می رسید.

من پشت سر مامان وارد شدم و آرام گفتم:

- سلام

مامان هم گفت:

- آقای مظفری ... ایشون هم آقا رستاک ما ... حی و حاضر

دروغ چرا؟ کمی ترسیده بودم. به هر حال من نسنجیده این حرف را زده بودم و هرکس جای او بود، بدترین برخورد را با من میکرد. اما در کمال ناباوری از پشت میزش که بلند شد، جلوی من آمد و با هم دست دادیم. بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت. گفتم:

- ببخشید ... اشتباه کردم.

آرام گونه ام را کشید و گفت:

- نه پسر ... تو منو ببخش که باعث سوء تفاهم شدم.

از کلمه ی پسرم حالم به هم خورد. داشتم دوباره به نیتی که داشت، شک میکردم که صدای تقه ای به در مرا از فکرم پراند. دختر کوچولوی بانمکی وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت:

- سلام بابایی

و با دیدن ما لحظه ای خشکش زد. آقای مظفری به طرفش رفت و او را نوازش کرد. مامان هم لبخند میزد که نهایتاً دخترک گفت:

– مامان گفت پایین منتظره ...

بعد با شک نگاهی به ما انداخت و گفت:

– این خانم رو میشناسم. ولی این آقاهه رو نه!

آقای مظفری من را به دخترش معرفی کرد و گفت:

– خوب رستاک جان ... من باید با خانومم برم جایی ... راستش یه کوچولویی قراره چند وقت دیگه مهمون ما بشه. الان هم

اومده بودم بالا که با شما سلام علیک کنم و بعدش دوباره برم پایین.

“پس یعنی این آدم زن و بچه داشت؟!”

من احمق را بگو که چه فکرهای مسخره ای به سرم زده بود. مامان در تمام این مدت، با دقت مرا نگاه میکرد تا رفتارم را

بسنبجد. لحظه ی آخر آقای مظفری گفت:

– خوب خانم ... خودتون که میدونید معاون این شرکتین ... پس من تا ظهر برنمیگردم. دیگه حواستون باشه به سفارشای

امروز ...

– بله ... حتماً ... خیالتون راحت باشه جناب مظفری

و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن آنها، مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیالت راحت شد آقای غیرتی؟!

از خجالت چیزی برای گفتن نداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

تا تمام شدن کار مامان در شرکت بودم. درسته که بی حوصله ام میکرد ولی ماندم تا ناهار را با مامان بخورم.

وقتی برگشتیم، از طرف سمیرا برایم پیام آمد:

– سلام آقا ... شطوری؟!

انقدر این چند روز درگیر بودم که حواسم به کل پرت شده بود. اصلاً یاد سمیرا نبودم. دختر ساده و بانمک و شوخی که

تازه با هم آشنا شده بودیم. به نظر آدم مطمئنی می آمد. با ذوق جوابش را دادم:

– به به سلام خانم خانما ... چه عجب یاد ما کردی؟

– ای بابا ... ما که همیشه به یادتیم. کجایی کسری؟

– زیر سایه ی شما

تا این متن را فرستادم، سمیرا را که در حال ور رفتن با گوشی اش بود، دیدم. توی کوچه ای که خانه ی مامان آنجا قرار

داشت.

مامان زودتر از من بالا رفت و من به بهانه ی اینکه کمی کار دارم و دیرتر می آیم، پایین ماندم. حرکات سمیرا را می پاییدم که به هم رسیدیم.

ناباورانه به من زل زد و چیزی نگفت. خندیدم و با خنده ی من او هم به خنده افتاد و گفت:

- سلام ... تو اینجا ...

ادامه نداد و گفتم:

- سلام غسل خانم ... چطوری شیطون؟!

- فدات ... جدی اینجا اومدی واسه چی؟

- خوب اینجا خونه ی مامانمه.

و همزمان به ساختمان نگاه کردم تا رد نگاهم را بگیرد و مطمئن شود.

با دهان باز به ساختمان اشاره کرد و گفت:

- اینجا ... مطمئنی؟

- آره ... دروغم چیه؟

- آخه خونه ی دوست منم اینجااست.

- جدی میگی؟

- آره به خدا ... بیا بریم معرفی بشون کنم بهت!

شک کردم نکند روشا را می گوید. سعی کردم موضوع را عوض کنم:

- نه ... الان حسش نیست. برم ناهار بزنم به بدن. بدجوری گشتمه. میای ناهار بخوریم؟

با خنده گفت:

- اونوقت من پیام خونه تون به مامانت چی بگم؟ بگم جی افتم؟

- نه ... ولی بگو به دوستی. مامان من راحته. زیاد گیر نیست.

- ولی هفته ی پیش میگفتی سه پیچه که!

تازه فهمیدم سوتی داده بودم. بیخیال این بحث شدم و گفتم:

- اینجا میای دوستتو ببینی؟

با شوق گفت:

- آره ... انقدر حال میده. پنج شنبه به پنج شنبه میریم کافی شاپ ... من و مریلا و روشا

در حالی که زیاد برایم خوشایند نبود با این دختره رابطه داشته باشه ولی خنده ی زورکی زدم و گفتم:

– ا... چه خوب ... جالبه!

لحظاتی بعد از سمیرا خداحافظی کردم و به خانه رفتم. برایم عجیب بود که روشا دوست صمیمی سمیرا باشد. پس چرا تا به حال این دو نفر را با هم ندیده بودم؟ کمی عجیب بود. ولی زیاد هم اهمیت نداشت. وقتی دستانم را شستم و خودم را آماده می‌کردم که به آشپزخانه برای صرف ناهار بروم، گوشی ام صدا داد. یک پیام آمده بود:

“چطوری دیواری جون؟”

“به تو چه که من چطورم؟ یعنی چی بیخودی می‌ای اد میکنی بعد میری؟ من امثال شماها رو میشناسم. فقط کافیه آمارتو بگیرم. اونوقت دارم برات”

قبل از اینکه گوشی ام را خاموش کنم، پیام آمد:

“حالا حالاها بگرد تا پیداام کنی ...”

و آرم خنده را گذاشته بود. این قضیه کم کم داشت برایم مهم میشد. باید هر طور شده آمار این جوجه را در می آوردم.

## فصل سوم

### عشق دیواری

کنار مریلا گوشه ی حیاط نشسته بودیم. نگاهم روی سمیرا خشک شده بود. واقعا راست گفت؟

با کسری دوست بود؟ همین کسری خل و چل؟

فکرم را به زبان اوردم:

– مری به نظرت سمیرا راست گفت با کسری دوسته؟ واقعا با این پسره ی خل و چل دوست شده؟

– والا منم از دیروز درگیر همین حرفشم ... کوفتش بشه اگه راست گفته باشه ... پسره خیلی خوش تیپ و خوشگله.

لب برچیدم و با حرص گفتم:

– غلط کردی. این پسره ی نچسب بی ادب نه خوشگله نه خوش تیپ. فقط کلی ادعاش میشه.

– داری بی انصافی می کنی روشا. خداییش تیکه است.

– غلط کردی.

مریلا نگاه پر از شیطنتش را به من دوخت و گفت:

– دستت به گوشت نمی رسه میگی پیف پیف؟

– من دستم به گوشت نمی رسه؟ این که همسایه ی ماست!

- همین دیگه! این همه وقت همسایه تون بوده نتونستی تورش کنی حالا داری حرص می خوری سمیرا چطوری تونسته اینو تور کنه!

- غلط کردی. می دونی که اهلش نیستم.

- آره جون خودت!

اه ... همیشه از این که دوست پسر نداشتن برام نقطه ضعف بود بدم می امد. همه اش تقصیر مامان بود ...

- اگر حدسمون درست باشه و پسر دیواریه همین کسری خودمون باشه بهت ثابت می کنم که اگه بخوام می تونم تورش

کنم ... اصلا باشه یا نباشه من با این یارو دوست میشم قرار میزارم اون وقت بهت ثابت میشه که می تونستم اما نخواستم!

- ببینیم و تعریف کنیم روشا خانوم ...

صدای زنگ و بعد از آن جیغ و داد خانوم خوش خلق مارو به سمت کلاس کشاند.

باید با این پسر دوست می شدم تا حال مریلا و همین طور سمیرا را بگیرم!

اگه مامان اینا بفهمن چی؟ به درک بزار بفهمن ... همیشه باعث خجالتم میشن با این عقاید عهد بوقیشون ...

معلم ادبیات مشغول تدریس بود ... به هر حال باید یک جوری روابطم را با این پسرک بیشتر می کردم ... گوشی را از

کیفم بیرون آوردم و یواشکی از زیرمیز مشغول نوشتن اس ام اس شدم.

“پسر تا این حد بی معرفت؟”

هر چند ثانیه یک بار به گوشی نگاه می کردم تا ببینم اس ام اس دلیور می شود یا نه ... یک دقیقه بعد دلیور شد ... دوباره

با استرس مدام به گوشی نگاه میکردم و انتظار جواب را می کشیدم. مریلا ضربه ای به بازوم زد و آرام گفت:

- ادیب داره میاد این سمت ...

گوشی را سریع توی جا میزی انداختم و سرم را با کتاب روی میز گرم کردم.

وقتی ادیب از کنار میزمان رد شد دوباره گوشی را برداشتم. مریلا آرام زمزمه کرد:

- حالا خودکشی نکن ... مخ پسرا رو باید با تمرکز و سر فرصت زد. نه هول هولکی!

جواب داده بود.

“دختر تا این حد ترسو و بزدل؟”

مریلا سرش را توی گوشی خم کرد و اس ام اس را خواند.

- چرا میگه بزدل؟

- گفت بیا مسنجر کلی ناز کردم بعدم که رفتم سریع آف شدم.

- با آی دی خودت؟

- نه یه آی دی دیگه ساختم.

- بهش بگو شب میری ...

- برم واقعا؟

- آره بابا مسنجر که ترس نداره!

- هکم نکنه؟

- مال این حرفا نیست. بچه دبیرستانیه روشا ...

“شب ساعت ۹ آنلایم”

مریلا لبخند زد و با سر تایید کرد.

“لولو های مسنجر نخورنت یه وقت؟”

مریلا گوشی را از دست من کشید و تند تند نوشت:

“تو منو نخوری بقیه نمی خورن!”

“شایدم تو منو خوردی!”

“من که آشغال خور نیستم”

سریع گوشی را از دست مریلا کشیدم و با حرص گفتم:

- اه بی شعور می پرونیس اینطوری که!

- اا چی شد برات جالب شد؟

- آخر کلاس چه خبره؟

صدای خانوم ادیب باعث شد سر جامون صاف بشینیم.

چند دقیقه بعد جواب داد:

“مطمئنی خودتی؟ یه حسی بهم میگه شما دوتایید! یکی مودب یکی بی ادب!”

گوشی را به سمت مریلا گرفتم و با حرص گفتم:

- بفرما حالا خوب شد؟

- اگه حرفاتون تموم نشده برید بیرون.

گوشی را توی کیفم انداختم. بیخشید زیر لبی ای گفتم و تا اخر ساعت نگاه از تخته برنداشتم.

گوشی را روی تخت پرت کردم و با دستانم سرم را گرفتم. اعصابم از اینکه کسی مرا سر کار گذاشته باشد، خورد میشد.

همیشه از این موضوع حرصم میگرفت که چرا باید یک نفر انقدر راحت مرا مسخره کند. در دوران بچگی هم همیشه با

بزرگتر از خودم بازی میکردم و بعضی وقتها توی سرم می زدند و می گفتند باید دروازه بان باشی. آن موقع از دست بزرگترها حرص میخوردم و نمیتوانستم چیزی بگویم. حالا هم بازیچه ی دست یک دختر بچه ی جوجه ی دبیرستانی شده بودم و هنوز نتوانسته بودم او را در مشت خودم بگیرم.

توی فکر بودم که صدای در اتاق اومد.

- بله؟!

صدای زیبا بود:

- میتونم پیام تو؟

- آره ... چرا که نه؟

زیبا وارد شد. خیلی هم به خودش رسیده بود. نمیدونم عروسی دعوت بود یا نه! طاقت نیاوردم و سوتی زدم و گفتم:

- پووف چه کردی!! اینطوری که داش فِری، فِری میخوره!

زیبا اخم کرد و گفت:

- کوفت! باز گفت فِری

- همینی که هس

- چیکار میکردی؟

- فکر

زیبا زد زیر خنده و گفت:

- غلط کردی. تو مگه فکرم میکنی؟

- پس چی که میکنم. فکر میکنم باقلوا

- نه بابا

- آره بابا ... چیه انقدر به خودت رسیدی؟ خبریه؟

- داریم میریم عسوری ... تو هم میای؟

- عروسی کی هست؟

- پسر عموی فرشاد

- ایول ... من چی بپوشم؟

- نمیدونم هرچی میخوای بپوش.

- الان وقت خبر کردنه؟ نباید زودتر بگی من آمادگی داشتم؟



زیبا دستش را تکان داد و گفت:

- اوو قربونم بری. آمادگی واسه چی؟ یه عروسی دیگه.

- دور هم میزنیم.

- چی رو؟

- عروسی رو

- دیوونه. نه جدی حاضر شو فرشاد یه ساعت دیگه میاد دنبالمون.

در همین لحظه ویبره ی گوشی ام به صدا در آمد. یک پیام دریافت شد:

“من ادت کردم”

شماره خودش بود. پس بالاخره تصمیم گرفت بازی را شروع کند. داشتم دوباره پیامش را میخواندم که صدای دست و کل

کشیدن زیبا آمد.

- اُه ... سرم رفت. چته؟

زیبا روی تخت نشست و یه ماچ گنده به گونه ام زد. دستی به گونه ام کشیدم و گفتم:

- جای رژ لبِت موند. هان؟ کثیف!

- رژ لب رو بیخیال. سوژه جدیده؟ چند سالشه؟

- کی؟ چی؟ کجا؟

- غلط کردی. خودم دیدم گفت ادت کردم.

- واسه چی پیام منو خوندی؟

- چون بزرگتر تم. خاله اتم. باید مراقبت باشم.

- من مراقب نخوام باید کیو ببینم.

زیبا گوشم را کشید و گفت:

- غلط اضافه موقوف. بایدم مراقبت باشم. فردا پس فردا گند میزنی کیه بیاد جمعت کنه؟ من باید نذارم گند بزنی.

با خنده و تمسخر گفتم:

- الان تو آمار منو مگه داری خانم مراقب؟

- بله که دارم. خوبشم دارم. تو هنوز که هنوزه با نگین هستی. سمیرا که جدیده. یکی دیگه هم انگار پاپیت شده. تازه هنوز

فرانک رو یادم نرفته. بازم بگم؟

با چشمای گرد شده و تعجب کامل گفتم:

- زیبا کشته ای ... از کجا میدونی؟

- دیگه دیگه

- نه جان من از کجا میدونی؟

- نوموشه بگم.

- زیبا!؟!

- کوفت ... من خر نمیشم.

- میشی

- نمیشم

- اگه ماچت کنم چی؟

- نمیشه.

- دو تا ماچ

- اصلاً راه نداره.

- ۱۰ تومن میدم بهت

- تو بگو پنجاه تومن!

- مسخره

- اسم بابات اصغره

پشت میز نشستم و یاهو را باز کردم. اصلاً توجهی به زیبا نکردم و پشتم به او بود. زیبا هم آروم در گوشم گفت:

- من آمارتو دارم ولی لوت نمیدم. خیالت جمع

بعد یه بوس دیگه به گونه ام زد و گفت:

- عزیز دلم فرشاد اومد حاضریا جیگر خاله

از دستش دلخور شده بودم و به گفتن باشه ای زورکی اکتفا کردم. او هم از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

تو یاهو منتظر شدم تا آنلاین بشه. واقعاً هم منو اد کرده بود. چون تو لیست دوستانم که نگاه میکردم، زیر اسمش Add

request pending نبود. پس میشد باهاش صحبت کرد ...

باید یک جویری گند کاری مریلا را جبران می کردم ... اه دختره ی مزخرف ...

اگر واقعا کسری باشه چی؟ اگر لو می رفتم برایم خیلی بد می شد ... خیلی خیلی زیاد ...

شاید بهتر بود همه چیز را فراموش میکردم ... ولی اگر فراموش میکردم پس چطور حال مریلا و سمیرا را می گرفتم؟ من که اهل شماره گرفتن توی خیابان نبودم. تازه کسری قابل اعتماد بود ... ولی اگر کسری نباشد چه؟ اصلا چرا فکر میکنم کسری قابل اعتماد است؟

اه لعنتی ...

غلطی زدم و روی پهلوی چپم دراز کشیدم ...

دیگر نباید گوشی ام را به مریلا می دادم ...

گوشی را برداشتم و اس ام اس هایی که برایش فرستاده بودم را خواندم. گفته بودم شب می روم مسنجر ... چه اشکالی داشت کمی زودتر می رفتم؟ سریع بلند شدم و کامپیوتر را روشن کردم و با آی دی جدید که به اسم رویا ساخته بودم ادش کردم و محض احتیاط یک اس ام اس برایش فرستادم:

“من ادت کردم”

چراغ خاموش منتظر ماندم تا ببینم کی آنلاین می شود. چند دقیقه بعد چراغش روشن شد.

چه اشکالی داشت اگر من شروع کننده ی حرف می شدم؟

“سلام”

چند ثانیه بعد جواب رسید:

“علیک سلام ... با ادبه ای یا بی ادبه؟”

چند فحش نثار روح و روان مریلا کردم و نوشتم:

“بیخشید به خاطر جواب امروز دوستم ...”

“چرا گوشیت دست دوستت بود؟”

“توی مدرسه بودیم گوشیم رو برداشت دیگه.”

“طرف حسابم کدومتونه؟”

“طرف حساب؟ مگه جنگ داریم؟”

“همچین صلح هم نیستیم!”

“خوب چطوری می شد صلح کرد؟”

چند ثانیه جوابی نداد و بعدش نوشت:

“اینطوری که دقیقا بگی کی هستی و شماره ی منو از کجا آوردی و هدفت از این کار چیه؟!”

“اوه اوه حس کردم با رئیس جمهور آمریکا طرفم! گفتم که از روی دیوار مدرسه. مگه خودت شماره ات رو ننوشتی؟”

“ماجرای شماره ی روی دیوار مفصله ... ولی چرا شماره ام روی دیوار دبیرستان دخترانه هه بود. اونجا قبل از اینکه دخترانه بشه پسرانه بوده”

“می دونم ... منم شماره ات رو از همونجا برداشتم دیگه ... هدف خاصی هم ندارم ... شاید فقط یه هم صحبت!”  
“فقط هم صحبت؟! ”

“هرچی ... ”

“هرچی معنی خیلی چیزا میده ها خانوم کوچولو!”  
“مثلاً؟ ”

“مثلاً خواهر، دوست، دوست دختر، معشوقه و ... ”  
“همون دوست ”

“من چرا باید با تو دوست بشم؟ ”  
“خوب نشو!”

“خوب چرا نشم؟ ”

“حالت خوبه کلا؟ رو دنده ی گیریا!”

“نه ... باید تکلیفم معلوم بشه.”

برای اینکه یک دستی بزنم، گفتم:

“تکلیفتو با بقیه هم اینطوری معلوم میکنی؟ ”  
“منظور؟ ”

“منظوری ندارم فقط میخوام بگم فک نکن از آسمون افتادی و دیگه پسری مثل تو نیست. نوبرشو آوردی، بای ”

ولی از محیط یاهو خارج نشدم تا ببینم چه جوابی می دهد. فکر کنم بدجوری روی اعصابش رفته بودم. آب دهانم را قورت دادم و با صدای مامان یه لحظه ترسیدم:

– روشا بیا کارت دارم.

“اه ... گند بزنن به این شانس. هر وقت کار داری، کارت دارن ”

دوباره آف شد.

“ای گند بزنن به این شانس!”

چرا هر وقت میخوام مغ دختر مثبت ها را بزنم، باید اینطوری ضایع میشدم؟! ولی مطمئنم اینا دو نفرن. همیشه یک نفر باشن. چون بعضی وقتها اخلاقشون خوبه. بعضی وقتها بد ... اصلاً شاید دو نفری اس میدن. یا دو نفری میشینن پای

چت! بهزاد قبلاً میگفت یه دختره بیکار بوده با خواهرش میشسته چت میکرد! دو تایی با بهزاد چت میکردن! آخرش فهمیده و حتماً از قیافه شوئم خوشش نیومده، به هم زده. پسره دیوانه ست! عکس میگیره، اگه رضایت مند بود، ادامه میده. نه که کات میکنه ...

صدای گوشیم آمد. زیبا بود:

- سلام خاله

- سلام جیگل طلا ... حاضری؟

تازه یادم افتاد که باید حاضر میشدم. پوفی کشیدم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود حاضر بشم.

زیبا خندید و گفت:

- انقدر نشستنی پای درس، یادت رفته؟! اوخی بچه م خر میزنه.

- هوو خودتو مسخره کن.

- نخیر تو رو مسخره میکنم. انقدر حال میده مسخره کردنت. نمیدونی که! حالا حاضری یا نه؟

- الان حاضر میشم. عزیز میاد؟

- نه بابا هرچی اصرار کردم بیا دلت وا میشه میرقصیم، گوش نکرد.

با خنده گفتم:

- فکر کن اون چقدر برقصه!

- همون ... دیگه قبول نکرد. ما یه ربع دیگه اونجاییم.

- اوو یه ربع دیگه؟! چه خبره بابا؟ به فری بگو دیرتر بیاین. من فقط یه ربع حموم طول میکشه.

- غلط کردی. باید حاضر بشی. نیم ساعت دیگه!

- بیخود! همون که گفتم. من یه ربع حموم طول میکشه.

- خوب بعد از حموم یه ربع حاضر میشی، میشه نیم ساعت دیگه.

برای اینکه اذیتش کنم، گفتم:

- نخیر ... یه ربع حموم طول میکشه.

اما زیبا به خاطر لحن جدی ای که داشتم، با عصبانیت گفت:

- زهر مار و یه ربع حموم طول میکشه. دارم میگم ...

زدم زیر خنده و اونم ساکت شد. بعد با خنده و عصبانیت ساختگی گفت:

- به خدا میکشمت!

- عمراً اگه بتونی. هفده ساله دنبال این موضوعی ولی نتونستی!

چند ثانیه چیزی نگفت ... منم ساکت بودم که یه دفعه ای زیبا گفت:

- راستی باباتم میاد امشب

با تعجب گفتم:

- بابا؟ واسه چی بابا؟!

- از فرشاد که پرسیدم، فهمیدم رئیس شرکت پسرعموش بابای توئه.

- پس آقا رئیس امشب قراره بیاد عروسی زیر دستش آره؟

- آره دیگه.

- من نیام.

- چرا؟

- ازش خوشم نمیاد.

- از پسرعموی فرشاد؟

- نه بابا ... از آقا رئیسه! جناب کسری خان بزرگ!

انقدر با ابهت این جمله را گفتم که زیبا از پشت تلفن زد زیر خنده.

- والّا ... نوبرشو آورده. خوشم نیاد ازش. لابد زنشم میاره دیگه. چه شود!

- نمیدونم والا ... بیا من میبرمت تو زنونه که نبینیش.

- جون من؟!

فکر کنم زیبا تقریباً از خنده غش کرد:

- زهر مار ... چه خوششم اومده.

- وای چه حالی میده اونطوری. همه امشب خوشگل موشگلن. جون میده عکس بگیري باهاشون. بوسشون کنی.

زیبا جدی گفت:

- کوفت ... هرچی هیچی نمیگم.

- نه جون من یه چی بگو

مثل ناظم های مدرسه گفت:

- بیست دقیقه دیگه میایم باید آماده باشی.

– نه!

– ببخود ... میخواستی چشم چرونی نکنی.

– من که هنوز نکردم.

– حرفشو که زدی. بای

– زیبا تو رو خدا. ... ..

– غلط کردی. خدافظ

و تماس را قطع کرد. همین یکی را کم داشتم. هنوز حمام نرفته بودم. آقای کسری خان بزرگ هم امشب دعوت بود.

هیچی دیگه! باید کلی با ایشان سلام و علیک میکردیم.

پوفی کشیدم و داخل حمام شدم.

دست به کمر، جلوی مامان ایستادم و با اخم گفتم:

– اه مامان چیکارم داری؟

– سالاد درست کن الان بابات میاد ...

– به من چه سالاد درست کنم! واسه این صدام کردی؟ خیر سرم داشتم درس می خوندم!

خودمم از دروغی که گفتم خنده ام گرفت! من و درس خواندن؟!

– پای کامپیوتر بودی یعنی؟

حرصی گفتم:

– نخیر مامان داشتم درس می خوندم!

– آره خوب! کاهو توی یخچاله بدو الان بابات میاد.

غر غر کنان به سمت یخچال رفتم:

– ببین حالا به بارم من درس خوندم اینا باورشون نمیشه ها! همین طوری حرف میزنی که دلم نمی خواد اصلا درس بخونم

... مردم دخترشون رو حلوا حلو می کنن و پز هنر نداشته اش رو میدن اون وقت مادر مارو باش!

مامان با خنده گفت:

– منم همینو میگم دیگه روشا! میگم آره خوب داشتی درس می خوندی ...

و صدای قهقهه اش بلند شد! پا کوییدم روی زمین و گفتم:

– مامان ... اصلا به من چه سالاد درست کنم! من رفتم توی اتاقم.

هنوز به قدم بیشتر برنداشته بودم که لحن مامان جدی شد.

- زود باش سالاد درست کن روشا. چی بهت میدن که هی میچپی توی اون اتاق؟
- سبد کاهو را روی میز گذاشتم و ظرفی که همیشه مامان توش سالاد درست میکرد را برداشتم و مشغول شدم. حتما تا حالا کسری هم آف شده! چه فایده دارد برگردم به اتاقم؟!
- صدای زنگ در که بلند شد، مامان دست های کفی اش را آب کشید و برای باز کردن در رفت.
- صدای خوش و بش مامان و بابا به گوش می رسید. نفس عمیقی کشیدم. از توی یخچال یک گوجه برداشتم و برای روی سالاد خُردش کردم.
- چه خبرا؟
- دفترم را توی کیفم انداختم و گفتم:
- چه خبر از چی؟
- از مش صفر دربون! خوب منظورم پسرک دیواریه دیگه! دیشب باهاش چت کردی؟
- ایهیم.
- با هیجان روی نیمکت تکانی خورد و کج به سمت من نشست.
- ایهیم و کوفت! درست تعریف کن چی گفتم و چی شنیدی؟ کاش متن چتتون رو برام سیو می کردی ...
- مگه فضولی؟ چیکار به حرفای ما داری؟
- مریلا ابرویی بالا انداخت و با حرص گرفت:
- از کی روشا و پسرک دیواری شدن ما؟
- دیگه دیگه!
- یعنی نمیخوای تعریف کنی؟
- نه! تا همین جا که برات تعریف کردم و گند زدی به رابطمون بَسْتِه! دیگه بیشتر از این به لطف نیاز ندارم.
- یعنی به هم خورد؟
- نه! هدفت این بود به هم بزنی؟
- چرت نگو روشا! یعنی واقعا می خوای باهاش دوست بشی؟
- نگاهم رو به چشمای متعجبش دوختم و گفتم:
- آره، چه اشکالی داره؟
- مامانت اینا چی پس؟
- مثل تو و سمیرا! مامانم اینا هم مثل مامانت اینای شما دوتا!



پوزخندی زد و حرصی گفت:

- حالا وقتی لو رفتی و مامانت گوشیت رو ازت گرفت می بینمت!

- مرسی از روحیه ای که بهم دادی!

سمیرا با هیجان به سمت ما می آمد. بیخیال ادامه ی بحث شدیم. روی میز نیمکت جلویی رو به ما نشست و با هیجان گفت:

- سلام بچه ها خویید؟

مریلا:

- سلام چرا انقدر خوشحالی؟

سمیرا:

- عصر با کسری قرار دارم.

- برای همین خوشحالی؟

سمیرا نگاهش را به من دوخت و گفت:

- چیه باز حسودیت شد؟

مریلا پوزخند زنان گفت:

- نه بابا! خانوم خودش با یکی دوست شده ...

سمیرا بهت زده گفت:

- دروغ میگی مری؟

مریلا:

- نه بابا دروغم چیه!

زیپ کیفم را بستم و از پشت نیمکت بلند شدم.

- من دیرم شده میرم خونه.

مریلا:

- صبر کن با هم میریم دیگه!

- پس زود باش.

سمیرا:

- صبر کنید منم میام. امروز میخوام برم خونه ی خاله ام. کوچه ی پایینی روشا ایناست. هم مسیریم.

سمیرا همون طوری که به سمت نیمکتش می رفت حرف می زد:

- توی راه یادتون نره ماجرا رو برام تعریف کنید. جای تعجب داره که بالاخره روشا با یکی دوست شده!

اخمهایم را کشیدم توی هم و زیر لب زمزمه کردم:

- دهن لق!

مریلا پوزخندی زد و کیفش را روی دوشش انداخت.

با اخم گفتم:

- من جلو نمیروم فرشاد

و به جمعیت نگاه کردم. تعداد زیادی مهمان آمده بود. عده ای مشغول رقصیدن در وسط سالن بودند. آنهایی هم که سن و سالی داشتند، گوشه ای نشسته و مشغول صحبت یا خوردن میوه و شیرینی بودند. فرشاد عینکش را روی صورتش جابه جا کرد و با دلخوری گفت:

- آخه واسه چی؟

- واسه اینکه من دو زار براش ارزش ندارم. به زیبا هم گفتم نیام، الکی اصرار کرد.

- خوب بیا کنار من بشین. ولی من که باید سلام علیک کنم. زشته ...

- خوب تو سلام علیکتو کن. من یه گوشه میشینم تا تو بیای.

با دست به گوشه ای از سالن که خلوت تر بود، اشاره کرد و گفت:

- پس تو اونجا بشین تا پیام.

من هم بی توجه به بابا و طبق گفته ی فرشاد به همان قسمت رفتم. اصلاً حرکت فرشاد را هم نگاه نکردم که با بابا چطوری سلام و علیک می کند! به من هیچ ربطی نداشت.

کنار دستم پیرمردی بود که دستانش میلرزید و هر از گاهی عرق پیشانی اش را تمیز میکرد. کمی آن طرف تر دو مرد میانسال حضور داشتند که مدام می خندیدند. دو تا پسر کوچک هم مشغول بازیگوشی بودند که مدام از جلوی میز ما رد می شدند. پوفی کشیدم و بشقاب را برداشتم. یک موز برداشتم و با دست پوستش را کردم.

مشغول خوردن شدم و نگاهم به آینه ی رو به رویم افتاد. حوصله ی زدن کراوات نداشتم و برای همین خیلی ساده به عروسی آمده بودم. زیبا هم خیال میکرد با این عروسی، حال و حوصله ی من بعد از جریان کلانتری، سر جایش می آید.

دیگر از بهزاد هم خبری نداشتم. هر جا هست به من ربطی ندارد! پسره ی خنگ دختر باز! با آن قیافه اش ...

صدای فرشاد به گوشم خورد:

- بله بله بفرمایین

سرم را که بالا آوردم، دیدم بابا به همراه فرشاد به طرف من در حال آمدن هستند. اعصابم خورد شد. نفسم را با حرص بیرون دادم و مابقی موز را داخل بشقاب پرت کردم. پیرمرد کنار دستم با تعجب به من خیره شده بود. بنده خدا عینک ته استکانی رو صورتش بود. لبهایش هی به هم میخورد و به خاطر لرزش دستانش، میز هم می لرزید. آخه من نمیدونم این بنده خدا رو چرا آوردن عروسی؟ خوب این آهنگ همینطوری با صدای زیاد پخش بشه، قلب این بدبخت میگیره که!

برای بابا بلند نشدم و فرشاد گفت:

- آقا رستاک؟! -

حرفی نزدم و دیگر صدایی از سمت فرشاد نیامد. با گوشه ی چشم که نگاه کردم، دیدم فرشاد از ما دور شده و فقط بابا کنار من نشسته. دستی روی شانه ام گذاشت که زود ردش کردم و رویم را برگرداندم.

با لحنی که کمتر ازش شنیده بودم، گفت:

- پسرم؟! -

با عصبانیت بهش نگاه کردم. چه شیش تیغ هم کرده بود! لابد با همسری جونش اومده بود. قیافه ش خیلی نو شده بود.

اصن یه وضعی!

با دلخوری گفتم:

- چیه؟! -

- شما چرا سلام نمیکنی؟ -

- تا حالا لفظ شما رو ازت نشنیده بودم.

- حالا که گفتم. چرا اینطوری شدی؟ -

- من طوری نشدم. خودت شدی!

- من چه کارت کردم؟ -

- بگو نکردی!

صدایم کمی بالا رفته بود. بابا هیزی گفت و ازم خواست باهاش به بیرون برم. علی رغم میل باطنی م از جایم بلند شدم و با هم به بیرون از سالن رفتیم. فرشاد هم بیرون ایستاده بود. تا منو دید لبخندی زد و گفت:

- حرف پدر و پسریه. من برم پایین.

با تحکم گفتم:

- نه. باش فرشاد. حرف خاصی نداریم که. تو هم غریبه نیستی.

بابا با خونسردی گفت:

- آره باش فرشاد جان. مثل اینکه این پسره میخواد منو حرص بده.

- من حرصت نمیدم. اونى که حرص میده تویی نه من!

بابا درمانده نگاهم کرد و فرشاد با اشاره چشم ازم خواست آروم باشم ولی من بی ملاحظه گفتم:

- چی چیو آروم باشم؟ صد دفعه از عصر تا حالا به زیبا گفتم تا وقتی این هست، من نمیام. گوش ندادین دیگه.

دو سه نفر از مهمانان مجلس ما را نگاه کردند. بابا هم می دید که اوضاع خرابه و پای آبروش وسطه، من را آن طرف تر برد و گفت:

- میشه آروم حرف بزنی؟

- نه نمیشه. چیه؟ همکاریات هستن آبروت میره پسرت با رئیس شرکتشون اینطوری حرف بزنه؟

- گوش کن ...

- نه شما گوش کن جناب کسری خان بزرگ! من با شما کاری ندارم. همونطور که شما با من و مادرم کاری ندارى. یعنی از وقتی رفتی زندگی مستقل تشکیل دادی و تو سن ۴۶ سالگی یه توله پس انداختی، دیگه باهات کاری ندارم. هر دفعه هم گفتی اون خواهرته و گفتم نه! من خواهری به اسم مینا ...

بابا با دستهایی که از خشم مشت شده بود و صدایی پر از حرص گفت:

- تینا ...

- حالا هر کوفتی! ندارم. الانم فقط به احترام فرشاد و زیبا اومدم. با شما هم کاری ندارم. پا رو دم منم نذار. بذار یه امشب کوفتمون نشه. که البته شد! شما اونور سالن. من اینور سالن. ما رو به خیر و شما رو به سلامت. خدافظی و بی توجه به اینکه قرار است چه حرفهای دیگری رد و بدل شود، از آنها جدا شدم و به داخل سالن آمدم. حتی دقیقه ای نایستادم تا بینم چه پیش می آید! فقط وارد سالن شدم که دیگر فرشاد اصراری به ماندنم نکند و حرف دیگری پیش نیاید.

با حوصله مشغول اتو کشیدن موهایم بودم. از توی آینه نگاهی به مریلا که لبه ی تخت نشسته بود و توی آینه دستیش آرایش میکرد انداختم ... به ظاهر آروم بودم اما در واقع اضطراب داشتم ...

- مریلا دوست پسر تو هم میاد؟

- ایهیم ... ولی چرا یهو گفتی با دوست پسر امون بریم بیرون؟ اینطوری که تو تنها می مونی!

لبخند زدم:

- اشکال نداره. بالاخره قرار نیست که شماها هم به پای من بسوزید! مرچ هم دیگه تکراری شده. یک هفته تنوع فکر کنم برامون جالب باشه.

- مریلا خواست جوابمو بده که صدای زنگ تلفن ساکتش کرد. اتو رو روی میز گذاشتم و گوشی رو برداشتم.
- بله؟
- تازه رسیدی روشا؟
- علیک سلام مامان خانوم!
- قدیما کوچیک ترا به بزرگ ترا سلام میگردنا!
- اون قدیما بود الان علم پیشرفت کرده!
- جای علم روی جوونا روز به روز داره پیشرفت میکنه و بیشتر میشه! خونه ای؟
- تازه رسیدم.
- تنهایی؟
- نه مریلا هم هست.
- غذا برات گذاشتم.
- پوزخند زدم.
- امروز ۵ شنبه است مامان خانوم!
- خوب ۵ شنبه باشه!
- مثل اینکه کلا یادت رفته ها! ما ۵ شنبه ها سه تایی میریم بیرون ...
- نه بابا حواسم هست! اون هفته یادت نیست مسموم شدی؟ معده ات ضعیفه بهتره ناهار خونه بخورید بعد برید. عصر هم زود برگرد.
- پوفی کردم.
- باشه بنیم چی میشه.
- مراقب خودتون باشید. گوشیت رو هم ببر.
- با حرص گفتم:
- چشم! توصیه های ایمنی تموم شد؟
- روز به روز داری بی ادب تر میشیا روشا! کاری نداری؟
- خواستم بگم از اولم کاری نداشتم که منصرف شدم.
- نه خداحافظ.
- مریلا پوزخند زد:

- با این وضعت میخوای با پسر دیوار دوست بشی؟
- کلافه گوشتی را سر جایش گذاشتم. مریلا که انگار تازه چیزی یادش اومده باشه، با هیجان گفت:
- راستی بالاخره نفهمیدی این پسر همون کسری است یا نه؟
- با آرامش گفتم:
- فکر نکنم کسری باشه ...
- چشماش رو ریز کرد و با نگاهی موشکافانه گفت:
- چرا نظرت برگشت؟ تو که میگفتی ممکنه اون باشه!
- ثانیه ای مکث کردم تا جوابم را در ذهنم تحلیل کنم.
- آخه یه بار بهش زنگ زدم صداش با صدای کسری فرق داشت!
- واقعا بهش زنگ زدی؟
- ایهیم!
- خوب اگر رابطه تون در این حده بهش میگفتی امروز بیاد!
- دوباره سریع توی ذهنم تحلیل کردم و دروغ بعدی را تحویلش دادم:
- اتفاقا گفتم ولی جایی کار داشت نمی تونست بیاد.
- مریلا آهانی گفت و دوباره مشغول آرایش کردن شد.
- صدای زنگ در بلند شد. در رو برای سمیرا باز کردم و دعوتش کردم داخل.
- سلام بر بروج باحال دبیرستان فرشته!
- از توی اتاق سرک کشیدم بیرون.
- سلام سمیرا بیا توی اتاق.
- نمی گفتمی هم می دونستم شما دوتا مشغول میزان پیلی هستین!
- ریملم رو از روی میز برداشتم.
- برای چه ساعتی قرار گذاشتید؟
- ۳.
- نگاهی به ساعت انداختم تازه ۲ بود.
- مامانم میگفت ناهار گذاشته. میخواید ناهار بخورید بعد بریم؟
- مریلا بدون لحظه ای مکث گفت:

- چه بهتر! یه پول ناهار هم برامون صرفه جویی میشه ... مامانتو عشقه!

نگاهی به اطرافم انداختم. پارک خیلی خلوت بود. با خودم گفتم:

“معلومه که ظهر پنج شنبه هیچ کس نیست!”

سرم را به سمت راست چرخاندم تا بلکه آشنایی را بینم ولی خبری نبود. دو تا بچه داشتن تاب بازی میکردن و دو تا پیرمرد کنار هم روی نیمکت نشسته بودن و صحبت میکردن. حدس زدم این بچه ها نوه های اون دو تان. هیچ وقت پدر بزرگامو یادم نمی اومد. یکیشون که وقتی من به دنیا نیومده بودم، فوت کرده بود. اون یکی هم وقتی من دو ساله بودم، مُرد. همیشه در حسرت داشتن پدربزرگ مونده بودم.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از دور دیدم بهزاد داره میاد. پس بالاخره اومد. هنوز زخم کنار ابروش بسته نشده بود و قیافه ی ضایعش رو ضایع تر کرده بود. شلوار لی آبی با تی شرت سفید تنش بود. ولی من برعکس اون تیپ زده بودم. یه شلوار کتان قهوه ای با پیراهن کرم و کلی عطر به صورتم. موهام فشن کرده بودم و خط ریش بلندی کنار گوشم گذاشته بودم. بهزاد نزدیکم شد و من بلند شدم. اول یه کم نگاهم کرد و حرفی نزد. ولی من جلو رفتم و دستمو براش دراز کردم. مردد باهام دست داد. گفتم:

- علیک سلام

با اخم نشست و گفت:

- سلام

- چیه هنوز داغونه صورتت؟!

با عصبانیت بهم نگاه کرد. زدم زیر خنده و گفتم:

- ولی حقت بود.

با پوزخند گفت:

- آره خوب بایدم اینطوری بگی. رو که نیست!

- بین من قرار گذاشتم که گذشته ها یادمون بره. اوکی؟

بهم نگاه کرد. دستشو گذاشت روی زخمش و گفت:

- اگه میخورد به چشمم چی؟!

- حالا که نخورده.

- نه اگه میخورد؟

- هیچی. من میرفتم زندان

- همین الانم باید میرفتی. ولی من لطف کردم رضایت دادم.

- اوو جناب پر مدعا ... عمه ی من بود واسه ده فقره دعوا برات وساطت کرد؟ دیگه پر رو نشو. ابروت یه کم زخم شده.

- هیچیتم نیست. الکی واسه من فیلم بازی نکن که کلی کار داریم.

بی تفاوت گفت:

- چیکار داریم؟

- ما هنوز راه زیادی در پیش داریم.

- واسه چی؟

- واسه رسیدن به سوژه های نابمون.

- منظورتو نمیفهمم.

- الان روشنت میکنم. در مورد اون دختره ست.

بهزاد بهم خیره نگاه کرد:

- کدوم دختره؟

- دختری که مزاحمم شده بود.

- پس دختره ...

- آره من فهمیدم که دختره. بعد از اونجایی که جنابعالی سابقه ی زیادی در این زمینه داری، میخوام که چند تا ترفند بهم

یاد بدی که من بتونم عکسشو ببینم.

بهزاد خندید:

- که اگه خوشت نیومد بذاریش کنار؟!

- نمیدونم ولی قصد دارم اذیتش کنم. چون بدجوری رفته رو اعصابم. هرچند اینا انگار دو نفرن. چون هی عصبانی میشن

هی مهربون!

بهزاد بیشتر خندید:

- یعنی چی؟

- نمیدونم والا. ولی طرف بدجوری سوژه ست. تا حالا به همچین موردی برنخوردم.

در همین لحظه گوشیم صدا داد. سمیرا پیام داده بود:



- من امروز دارم میرم بیرون. میای؟!

براش نوشتم:

"کجا؟"

"یه جای خوب. بیا بچه ها هم هستن."

"الان که درگیرم عزیز دلم"

"پس باهات قهرم. بی تلپیت"

"حالا قهر نکن من ناراحت میشما."

بهزاد:

- با کی اس بازی میکنی؟ همین دختره؟

- نه بابا. سمیراست.

- تو که دوست دختر به این خوبی داری. چیکار به این مزاحمه داری؟

- سمیرا یه دونه باشه. خیلی ماهه.

- خوب پس دردت چیه؟

- نه اینو میخوام ته توشو درآرم. ببینم طرف چیکاره حسنه؟!

دوباره سمیرا پیام داد:

"پس اگه میخوای آشتی باشم ساعت ۳ بیا کافی شاپ ..."

بهزاد:

- چی میگه؟

- میگه باهاش برم بیرون

کمی مضطرب بودم. توی شیشه ی رفلکس ورودی کافی شاپ نگاهی به سر و وضعم انداختم.

- خوبم مریلا؟

مریلا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- خوبه با دوست پسر تو قرار نداریم!

سمیرا لبخند مهربونی زد و گفت:

- آره روشا جونم خیلی هم خوبی. بیا بریم تو.

اول سمیرا وارد شد، بعد مریلا و آخر سر هم من. دلم یه جوری بود ... انگار زیاد از اینکه با کسری قرار داشتیم راضی نبودم ... انگار دلم نمی خواست با سمیرا دوست باشه ... انگار خیلی خیلی زیاد دلم می خواست پسر دیواری کسری باشه ... اما انگار هیچ وقتی زندگی با انگارای دل من پیش نمی ره!

کسری به احتراممون بلند شد. با سمیرا دست داد و خیلی مهربون باهاش گرم صحبت شد:

- سلام عزیزم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود خانومی ...

سمیرا با کمی ناز و عشوه و خیره به صورت کسری گفت:

- منم همین طور عزیزم.

مریلا اهمی کرد و توجه او را به سمت ما جلب کرد!

کسری:

- به به ببین کی اینجااست! سلام مریلا خانوم. خوب هستید؟

نگاه پر تمسخری هم به من انداخت و ادامه داد:

- به به! دختر همسایه مون هم که هست! خوبی روشا خانوم؟

اخمهایم را در هم کشیدم و به زمزمه ی یک سلام کفایت کردم. روی یکی از صندلی ها نشستم و دست مریلا را هم کشیدم تا بی خیال احوال پرسشی گرمش با کسری بشه و بشینه. اون دوتا کفتر عاشق البته بهتره بگم کفتر و گفتار! عاشق هم نشستن.

کسری آروم مشغول صحبت با سمیرا بود. از مریلا پرسیدم:

- پس دوست پسر تو کوش؟

با حرص گفت:

- بی شعور بازم مثل همیشه دیر کرده! الان میرم بیرون بهش زنگ می زنم.

مریلا که از در کافی شاپ بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم و گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و یکم مشغول ور رفتن با گوشی ام شدم. وقتی خیالم راحت شد حواس کسری و سمیرا به من نیست یه اس ام اس به پسر دیواری فرستادم و توی دلم ثانیه شماری کردم تا دلیور بشه و صدای زنگ اس ام اس کسری هم بلند بشه. اس ام اس دلیور شد اما صدای زنگ اس ام اس را نشنیدم. پکر خیره شده بودم به گوشی که صدای گارسون که می خواست سفارش بدیم، باعث شد سرم را بلند کنم و نگاهم خیره بشه به گوشی توی دست کسری که با اخمهای توی هم به آن خیره شده بود. مشغول نوشتن جواب شد و وقتی گوشی اش را روی میز گذاشت، وایره ی گوشی من لبخند را به لبم نشوند.

"الان بیرونم نمی تونم پیام مسنجر، غروب آنلاین میشم"

هات چاکلت سفارش دادم و این بار واقعا مشغول بازی با گوشی ام شدم. چند دقیقه بعد مریلا با یه پسر حدودا ۲۰-۲۲ ساله اومد تو. به احترامش بلند شدیم. مریلا با خوشحالی گفت:

- کیوان، دوستم.

و مشغول معرفی ما شد. کیوان پسر چشم ابرو مشکی و جذابی به نظر می رسید. برخلاف بقیه ی دوست پسرهایش که جلف و مزخرف بودن این یکی با شخصیت و مودب به نظر می رسید.

نیم ساعتی که از نشستمون گذشت حس کردم توی جمع اضافه ام ... کیوان کمی با مریلا صحبت می کرد و گاهی با کسری. مریلا خودش را گرفته بود و فقط نگاهش خیره به کیوان بود انگار نه انگار من هم اونجا نشستم! کسری هم که اصلا منو داخل آدم حساب نمیکرد ... دلم می خواست باز هم توی راهروی خونه باشیم و هرچی از دهنم در میاد بهش بگم ... دلم می خواست هیچ وقت اون شماره را از روی دیوار برنمیذاشتم که این طوری حرص بخورم. اگر شماره را برنمیذاشتم، اینطوری اینجا نمی نشستم و از صمیمت کسری و سمیرا حرص بخورم!

عصبی از پشت میز بلند شدم. صدای کشیده شدن صندلی روی زمین نگاهشان را به سمت من برگردوند.

- ببخشید من الان برمیگردم.

از گارسون جای سرویس بهداشتی را پرسیدم. به غیر از من یک دختر دیگر فقط اونجا بود که داشت آرایشش را تمدید میکرد ... حس میکردم داغ کردم، دلم می خواست آرایش نداشتم و می تونستم صورتم را با آب سرد بشورم تا حرارت بدنم کمتر بشه ... تا آروم بشم ... بی اختیار زمزمه کردم:

- کاش من جای سمیرا بودم ...

خودم از حرفی که بی اختیار زدم، متعجب شدم! واقعا داشتم حسودی میکردم؟ واقعا می خواستم جای سمیرا کنار اون کسری بی ادب بشینم؟ نکنه ارزش خوشم می اومد؟ بی اختیار هینی کشیدم و سعی کردم این فکرها را از ذهنم بیرون کنم. بعد از شستن دستم سریع از سرویس بیرون رفتم ... این فکر مزخرف نباید دوباره به ذهنم سرک میکشید!

نگاهم به صورت سمیرا قفل شده بود. وقتی می دیدمش دوست نداشتم به هیچ دختری فکر کنم. یکی از بهترین دخترایی بود که تا حالا دیده بودمش و باهاش آشنا شدم. کیوان مشغول صحبت با مریلا بود. بعد از رفتن اون دختره روشا به دستشویی، یه جورایی تنها شده بودیم و گرم صحبت با هم ...

آروم دست سمیرا رو گرفتم و نوازشش کردم. تا حالا فقط دست نگین رو گرفته بودم. سمیرا دومین دختری بود که من اینطوری باهاش تیرپ عشق و عاشقی ریخته بودم. اونم یه کم سرخ شد و یه طوری نگاهم کرد. خندیدم و گفتم:

- چیکارا میکنی؟!

خندید و سری تکون داد و گفت:

- هیچی. درس که نمی خونم. حس و حالش نیست. آخر هفته هم ...

حرفی نزد و گفتم:

- آخر هفته هم چی؟

سمیرا:

- هیچی بابا مهم نیست.

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- از کی تا حالا حرفای تو واسه من مهم نیست؟

سمیرا کمی من من کرد و گفت:

- آخه چیزیه که واسه هر دختری پیش میاد.

با نگرانی گفتم:

- این چیه که حالا واسه تو پیش اومده؟

سمیرا کمی بغض کرد و گفت:

- یه خواستگار خوب برام پیدا شده. مامان و بابا گیر دادن اینا رو رد نکنم. منم که ...

با دلخوری گفتم:

- تو هم میخوای جواب مثبت بدی؟

- نه کسری. من دوست ندارم جواب مثبت بدم. هم زوده، هم اینکه من به مامان گفتم یکی دیگه رو دوست دارم.

از این حرفش خوشحال شدم و دستشو بیشتر تو دستم فشار دادم و گفتم:

- اون یکی کیه؟

سمیرا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دیگه دیگه

در همین لحظه روشا به جمعمون اضافه شد. چشمش پف کرده بود. برای اینکه سر به سرش بذارم، گفتم:

- چه عجب دل کندی روشا خانم!

به عمد اسمش رو کش دار گفتم تا حرصش در بیاد. اونم جوابمو نداد و با حرص به من و سمیرا نگاه کرد. منم حرفی نزد

و لحظاتی بعد گفتم:

- چه بد اخلاق!

سمیرا:

- روشا چرا هات چاکلتو نخوردی؟ یخ کرد که!

کیوان رو به جمع گفت:

- بچه ها بریم سینما؟

مریلا دستهایش را به هم زد و گفت:

- آره عالی میشه. بریم بچه ها.

سمیرا:

- منم موافقم. بریم.

ولی روشا ناراحت از جایش بلند شد و گفت:

- ببخشید من معذرت میخوام. باید برم خونه. کار دارم ...

سمیرا:

- چی کار روشا؟

روشا:

- قراره با کسی صحبت کنم.

سمیرا با دلخوری گفت:

- واه ... خوب همینجا باهاش صحبت کن. اصن برو بیرون باهاش صحبت کن بعد بیا تو

روشا عصبانی تر از قبل در حالی که بغض کرده بود، رو به سمیرا گفت:

- نمیشه سمیرا باید برم خونه ...

بعد به من خیره شد و با حرص نگاهم کرد. پره های بینی اش باز و بسته میشد و میتونستم راحت ناراحتیشو از تو چشماش

و طرز حرف زدنش بخونم.

سمیرا با دلخوری گفت:

- چرا اینطوری شدی عزیزم؟!

روشا با ناراحتی گفت:

- من هیچ طوری نشدم! خدا حافظ

و از جایش بلند شد و بیرون رفت. کیوان با قیافه ای متعجب گفت:

- این چرا اینطوری کرد؟

مریلا و سمیرا هم متعجب همدیگر را نگاه میکردن. منم برام سؤال شده بود که چرا یه دفعه ای گذاشت رفت؟! بعد از دقایقی تصمیم گرفتیم به خونه هامون برگردیم. چون دیگه این قرار زهرمون شده بود. وقتی از سمیرا خداحافظی کردم و به طرف خونه ی مامان ماشین گرفتم، برام اس ام اس اومد:

- خیلی نامردی پسرک دیواری!

#### فصل چهارم

##### عشق یک طرفه!

- دیروز با کسری رفته بودیم بیرون. جاتون خالی انقدر خوش گذشت. انقدر دوشش دارم که حد نداره ... تازه قرار شده با مامانش اینا هم آشناش کنه ... وای نمی دونید چقدر دوشش دارم ...

عصبی پایم را روی زمین میکشیدم و به سختی حرفهای سمیرا را تحمل میکردم. کسری از چیه این دخترک لاغر بی ریخت خوشش آمده؟ الکی هی بانمک بانمک بستیم بهش خودش هم فکر کرده قیافه داره! اصلا خلاق هرچه لایق! لیاقت کسری هم همینه ... یعنی واقعا انقدر بد سلیقه است؟ ... اصلا اگر اینو دوست داره، چرا با من حرف می زنه و چت میکنه و اس ام اس میده؟

- حالا قرار شده منم یه روز دعوتش کنم ... دیشب بالاخره در موردش با مامانم حرف زدم. یکی از عکساش رو هم نشونش دادم. اولش مامانم دعواش کرد. ولی وقتی قانعش کردم که می خواهم ازدواج کنیم و کسری قول داده منو به خانواده اش معرفی کنه مامانم یکم آروم شد ...

عصبی از روی نیمکت بلند شدم.

- الان زنگ می خوره ... من ... من برم دستشویی ...

با قدم های تند از کنار نیمکتی که مریلا و سمیرا رویش نشسته بودند و بی توجه به رفتن من ادامه ی حرفشان را می زدند، گذشتم.

بی توجه به نگاه خیره یکی دوتا از بچه های کلاس که زیر لبی مشغول تحلیل حال و هوای من بودند، دست و صورتم را شستم و عصبی زمزمه کردم:

- همه ی اینا توهمای سمیراست ... عمرا کسری بره اینو بگیره ... به مامانش معرفی کنه؟ عمرا! اصلا به من چه؟ چرا من دارم حرصشو می خورم؟ به درک! بزار هرکاری دوست داره بکنه ... به من چه ...

با قدمهایی لرزان به سمت کلاس رفتم و بی توجه به سمیرا که با اشاره می پرسید "چته" روی نیمکت نشستم و تکیه ام را دادم به دیوار ...

مریلا:

– چته روشا؟ سگ شدیا!

با اخم نگاهش کردم و با صدای آرام گفتم:

– سگ خودتی ...

– قاطی کردیا!

– یه امروز رو خفه شو مریلا اصلا اعصابتو ندارم!

– گمشو بابا ... یهو رم میکنه! به درک اصلا ...

بغض کردم ... اینم از دوست صمیمیم!

با تردید سیستم را روشن کردم.

“یعنی باز هم باید من پیام می دادم؟”

امروز عجیب دلم می خواست اون شروع کننده ی حرف باشه ... بعد از قرار پنج شنبه گوشی ام را خاموش کرده بودم و

سری هم به مسنجر نزده بودم ... گوشی ام را هم روشن کردم ... دلم می خواست با روشن شدن گوشی، یک عالمه اس ام

اس سرازیر بشه ولی برخلاف انتظارم فقط یک اس ام اس داشتم.

“چرا نامردم؟”

مسنجرم را باز کردم و چراغ خاموش خیره شدم به صفحه ی کامپیوتر و چراغ روشن کسری ...

روی مسنجر هم هیچ پیامی برای این دو روز نداشتم ... نه پیام نه ایمیل ...

عصبی شدم ... یعنی فقط من وابسته شدم؟ فقط من دلم می خواد باهاش حرف بزنم؟ فقط من اینقدر بی تابم؟ پس بهتره

کلا بیخیالش بشم! بره اصلا با همون سمیرا جونش خوش باشه ...

پیامش که رسید با هیجان خیره شدم به صفحه و برخلاف تصمیمی که گرفته بودم دستم رفت سمت کیبورد ...

“بعد دو روز چرا چراغ خاموش؟”

سریع نوشتم:

“سلام ... همین طوری!”

بی تاب به صفحه خیره شدم و انتظار جوابش را کشیدم ... از این همه بی تابی خودم بدم اومد ... چرا در مقابلش انقدر

ضعیف بودم؟

“علیک ... حتما همین طوری هم من نامردم؟ خوبی؟!”

منتظر جواب من نمود و باز نوشت:

"حالا الان خودتی یا اون یکی؟"

خندیدم ... کاش روزی برسه که لحن نوشتنم را از هر کسی تشخیص بده ...

"خودم کدومم اون یکی کدومه؟"

"تو اون مودبه ای اون یکی بی ادبه است ... اس ام اس پنج شنبه رو به گمانم اون بی ادب اعصاب نداره نوشته بود!"

یه اسمایل خنده فرستادم ...

نوشت:

"چند سالت؟"

"قبلا گفتم!"

"آهان! قبلا که ازت نخواستی بودم عکس برام بفرستی؟ نکنه اینم قبلا فرستادی؟!"

منتظر جوابش ماندم. نمیدانستم قبول می کند یا نه! ولی لااقل تیری در تاریکی انداخته بودم. یاد حرف بهزاد افتادم:

"سعی کن یه جوری با احساساتش بازی کنی که حاضر بشه عکس بده."

جوابی نداد و نوشتم:

"فکر میکردم به همدیگه اعتماد داریم."

شکلک تعجب زد و نوشت:

"من از کجا باید بهت اعتماد کنم؟!"

دوباره یاد اس ام اس اش افتادم و نوشتم:

"راستی چرا نوشتی من نامردم؟ یعنی چرا اس دادی که خیلی نامردی پسرک دیواری!"

"هیچی همینطوری."

"آدم همینطوری کسی رو نامرد خطاب میکنه؟"

"دیدم داری باهام بازی میکنی."

"من کی با تو بازی کردم؟"

"اگه بازی نمی کردی، قشنگ آدرس و مشخصات رو بهم میدادی."

"یعنی چی؟"

"یعنی اسم و فامیل و عکست! تا تو عکس ندی، من که نمیتونم عکس بهت بدم."

"اسم رامینه."

"دروغ میگی."



“باور کن راستشو میگم.”

صدای مامان آمد:

– رستاک؟! من رفتم خونه ی خانم آصفی بهش شارژ این ماه و بدم.

از تو اتاق داد زدم:

– باشه.

با لپ تاپ مامان زیاد راحت نبودم. سرمو خم کرده بودم تا ببینم چه جوابی می دهد؟! حرفی نزد و نوشتم:

“من اسمم یه چی دیگه ست. منو با این اسم صدا میکنن.”

“اسم اصلیت چیه؟”

“اولش با ر شروع میشه. ولی بازم همه منو با اسم اصلی صدا نمیزنن.”

“یعنی چی؟”

“یعنی با اسم فامیل صدام میکنن.”

“مگه فامیلیت چیه؟”

“کسری!”

تقریباً دو دقیقه جوابی نداد. هرچی “باز” زدم و الو الو کردم، چیزی نگفت. آخر سر هم چراغش خاموش شد. به طرف

گوشی رفتم و پیام دادم:

“چرا جواب نمیدی؟ الو؟ خوابیدی؟!”

“نه. بیدارم.”

یک آیکون خنده هم گذاشته بود. با حرص نوشتم:

“من مگه مسخره ی توأم که جوابم و نمیدی؟”

“نه. من کی گفتم مسخره می؟ مامانم صدام زد.”

“خونه تون کجاست؟”

“چی؟!”

از پیامش جا خوردم و با خنده نوشتم:

“نترس بابا. میخواستم ببینم اگه نزدیک مایی، قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم.”

“نه! لازم نکرده!”

“حالا چرا میزنی؟!”

“چون پر رویی. بای”

هرچی اس ام اس دادم که چرا ناراحت شدی و جواب نمیدی؟، جوابی نگرفتم. آخر سر عصبانی شدم و گوشی را روی تخت پرت کردم و گفتم:

“آه ... لعنتی!”

چند دقیقه بعد برایم اس ام اس آمد. سمیرا بود:

“سلام عزیزم. مامان میخواد تو رو ببینه. قرار ساعت چند شد؟”

ذهنم درگیر همان دختر امروزی بود. اصلاً حواسم به سمیرا نبود. عجب غلطی کرده بودم به سمیرا قول دادم که میخوامش! فکر نمیکردم به همین سرعت اقدام کنه. آخه من که هنوز ... نزدیک بود از شدت عصبانیت سرم را به دیوار بزنم. گوشی را خاموش کردم و تو یاهو آنلاین منتظر شدم. ذهنم را بدجور درگیر خودش کرده بود. باید می فهمیدم کیه و حتماً می دیدمش. هیچ دختری رو ندیدم اینطوری محافظه کارانه برخورد کنه. پس حتماً دختر خوب و نجیبی بود.

دلم می خواست اسم و فامیلش را یک بار دیگر از زبان خودش بشنوم تا مطمئن بشم ... هنوز هم با اس ام اسی که توی کافی شاپ ازش گرفته بودم، شک داشتم!

تند تند تایپ کردم:

“مگه فامیلیت چیه؟”

“کسری!”

خودش بود ... تنها کسی که با اسمی که ر داشته باشه اولش و فامیلیش هم کسری باشه و به اسم فامیل صداش کنن می شناختم. خودش بود ... حس آرامش بود که یهو هجوم آورد به دلم یا ترس؟ آرامش برای بودنش یا ترس برای بودن دختری به اسم سمیرا؟ آرامش برای نزدیکی یا ترس برای دوری از آدمی که اینقدر بهش نزدیکم و اون نزدیک به دوستم ...

مدام Buzz می زد و هی پیام می فرستاد ... حس کردم نمی تونم ادامه بدم. آف شدم و تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهایم را بستم ...

چند دقیقه بعد گوشی ام ویبره رفت. چشمهایم را باز کردم و به هر دو تا گوشی نگاه کردم ... گوشی قدیمی چراغش روشن بود ... خوشحال شدم؟ ... از توجهش لذت می بردم؟ ... اینکه آف بشم و اون سریع اس ام اس بزنه را دوست داشتم؟ ... انگار داشتم ناز می کردم ... انگار داشتم ناز کردن دخترانه را درک می کردم ... انگار داشتم وارد دنیای عجیب و غریب دخترانه میشدم ... دنیای عجیب و غریب احساسات دخترانه ...

“چرا جواب نمیدی؟ الو؟ خوابیدی؟!”

لبخند زدم و براش نوشتم:

“نه. بیدارم.”

قبل از ارسال پیام به خاطر لبخند یواشکی ای که روی لبم نشسته بود، برایش آرم خنده هم زدم ... برخلاف همیشه خیره به گوشی شدم تا جواب اس ام اسم برسه ... انگار ...

“من مگه مسخره ی توأم که جوابم و نمیدی؟”

روی صندلی صاف نشستم ... ناراحت شده بود؟ الان باید توجیح میکردم؟ بی اختیار برایش نوشتم:

“نه. من کی گفتم مسخره می؟ مامانم صدام زد.”

اولین دروغم بود؟ نمی دونم! اما انگار توی رابطمون، برای حفظ کسری، باید یه جایی هم برای دروغ گویی میگذاشتم ... دروغ هایی که شاید روز به روز بیشتر می شدن!

“خونه تون کجاست؟”

ترسیدم! اگر میگفتم از دستش می دادم؟ حتما!

“چی؟! ”

اون پوزخند گوشه ی لب کسری وقتی توی کافی شاپ من را دید یا حرفهایی که توی راه پله ها بهم می زد این اطمینان را به من میداد که برای داشتنش همیشه باید یه آدم مخفی بمونم ... بغض کردم ... ترسیدم ...

“نترس بابا. میخواستم ببینم اگه نزدیک مایی، قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم.”

عصبی شدم ... از این همه نداشتنش عصبی شدم ... کاش زودتر متوجهش می شدم ... کاش زودتر می فهمیدم مردونه است و جذاب ... کاش زودتر می فهمیدم دلم می خواد کنارش باشم ...

“نه! لازم نکرده!”

“حالا چرا میزنی؟! ”

“چون پر رویی. بای ”

دلم نمی خواست بحث به اینجاها برسه ... دلم نمی خواست به جایی برسیم که مجبور بشم حقیقت را بگم ... دلم نمی خواست از دستش بدم ...

گوشی را روی تخت پرت کردم و گوشه هایم را گرفتم تا صدای ویبره های گاه و بیگاهش را نشونم ... تا شیرجه نزدم روی گوشی و بی تابانه جواب اس ام اس هایش را بدهم ...

می ترسیدم ... از بازی ای که شروع کرده بودم، از احساسی که داشت پایش وسط کشیده می شد ... از مردی که مرد من نبود اما می خواستم که باشه، که یواشکی داشتم از دوستم می دزدیمش ... می ترسیدم ...

نمی دونم چقدر گذشت یا چقدر به کسری و راهی که پیش رویم بود فکر کردم که صدای مامان از جا پروندم:

– روشا می ری نون بگیری؟ یادم رفت سر راهم بگیرم ...

اگر روشای قبل بود فریاد می زدم "نه!" اما انگار یواش یواش داشتم تغییر میکردم ... انگار یه سالاد درست کردن، یه پشیمونی از داد و بیداد سر مامان ... انگار تردید داشتن برای رفتن و خریدن نون یا نرفتنش داشت تغییرم می داد ... انگار داشتم آروم می شدم ... از این تغییر می ترسیدم ... اما ... اما دلم می خواست تغییر کنم ... دلم می خواست یکی بشم مثل سمیرا ... دختری که به دل همه بشینه ... دختری که با پدر و مادرش خوبه ... دختری که ... دختری که به دل کسری بشینه!

از روی صندلی بلند شدم و در سکوت لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم. مامان جلوی جالباسی ایستاده بود و داشت مانتویش را می پوشید. از صدای بسته شدن در اتاقم نگاهش به سمت من برگشت و رنگ تعجب را توی چشمانش دیدم ...

– کجا میری؟!

ابروهام بالا رفت!

– نون بگیرم دیگه!

مامان با چشمهای گرد شده بهم خیره شد ...

– واقعا میخوای بری نون بگیری؟!

– مگه شما نگفتی برم نون بگیرم؟

– یعنی من گفتم و بعد تو می خوای بری بگیری؟

– نرم؟

– نمی دونم! یعنی خوب ... خوب نیکی و پرسش؟ الان بابات میاد و هیچ کاری نکردم ... اگر بری بگیری که خیلی هم خوب میشه ...

اما هنوز داشت با تردید بهم نگاه میکرد، حتی وقتی پرسیدم چندتا و کیف پولش را از دستش گرفتم، نگاهش پر از تعجب بود ...

وقتی درخانه را پشت سرم بستم، لبخند روی لبم نشست ...

بارون داشت نم نم می بارید و حس خوبی بهم می داد ... هنوز لبخند محو و به نظر خودم دوست داشتیم روی لبم بود ... کمی توی صف ایستادم، دوتا نون گرفتم و گذاشتم توی کیسه و این بار با دستی که پر بود زیر بارونی که هنوز داشت ریز

ریز می بارید، قدم زدم ... با دستی پر و دلی که انگار اونم پر بود ... از حضور یه آدم غریبه ... یه غریبه ی آشنا ... یه همسایه ی دیوار به دیوار ... زیر بارون قدم زدم.

وقتی جلوی در خانه رسیدم، نگاهم بی اختیار برای ثانیه ای به چهره ی پسری که این روزها دلم ازش پر شده بود خیره شد ... ضربان قلبم تند شد ... روی پله ی جلوی در نشسته بود، چشمانش را بسته و سرش را به در تکیه داده بود ... نگاه ازش گرفتم و قدم روی پله گذاشتم. دستم به سمت جیبم رفت تا کلیدم را بردارم که صدایش توی گوشم نشست:

– عادتته به آدما خیره بشی؟

چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم چقدر تن صداش قشنگه؟

– زبونت رو موش خورده؟ قبلا که خیلی دراز بود!

لبخند روی لبم نشست ... دوست داشتم سکوت کنم و باز هم حرف بزنه ...

– دوست ندارم زیاد دورو بر سمیرا بپلکی ... دلم نمی خواد حتی ذره ای اخلاقی شبیه تو بشه ... نمی خوام انقدر مستقیم به خودش بگم ... پس خودت حد خودت رو بدون ...

دستام شروع کرد به لرزیدن ... کلید از توی دستم افتاد ... از روی پله بلند شد ... کلیدم را از روی زمین برداشت و در را باز کرد ... تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد و رفت تو ... نگاهم روی دری که داشت بسته می شد و کلیدی که روی در تکون می خورد خیره شد ... در بسته شد و صدای کفشهایش که تند تند از پله ها بالا می رفت توی گوشم نشست ... کلید هنوز داشت تکون تکون می خورد ... خدا روشکر که بارون می اومد و خیسی صورتم رو، خیسی چشمام رو، بارون اشکام رو، بغض بی دلیل رو، نگاه تارم رو ... توجیه می کرد!

چشمهایم به رنگ مشکی یاهو مسنجرم، خیره مونده و منتظر اومدن این دختره هستم. اصلاً نمیدونم این دخترا از آزار دادن پسرا چه سودی میبرن؟ انقدر بهش پیام دادم که آمار تعداد پیامها از دستم در رفته. به آرشیو یاهوم سر زدم. آخرین پیامش را خواندم:

“مگه فامیلیت چیه؟”

اصلاً چرا بعد از گفتن فامیلی، قطع شد؟ با خودم گفتم:

“نکنه سمیرا باشه.”

شاید سمیرا میخواست مرا امتحان کند. حالا که مادرش هم اسم مرا پرسیده و کمی آشنا شدیم، اینگونه اذیت و آزارها از جانب دخترها طبیعیه. لبخندی از فکرم زدم و برای سمیرا پیام فرستادم:

“خودتی!”

چند ثانیه بعد پیام آمد:

“یعنی چی خودمم؟”

“این دختره تویی دیگه. ما رو فیلم نکن.”

“کدوم دختره؟”

چون شکلی زده بود، نتوانستم لحنش را تشخیص بدهم. زنگ زدم. فوراً برداشت و با ناراحتی گفت:

– کدوم دختره؟

خندیدم و گفتم:

– سلام

– سلام

– خوبی؟

– نه.

– چرا؟

– تا نگی کدوم دختره، باهات حرف نمیزنم.

خیلی جدی صحبت میکرد. پس احتمال زیاد خودش نبود. چون اگر این دختری که شماره ی مرا از مدرسه ی دخترانه برداشته، سمیرا بود؛ اینطوری حرف نمیزد. همیشه موقع شوخی کردنهایش، کمی هول میشه و من زود میفهمم که داره شوخی میکنه. اما این دفعه ... نه این دفعه فرق داشت.

سکوت کرده بودم که سمیرا دوباره با صدای دلنشینی گفت:

– کسری؟!

– جان؟

– تو فکری؟ چی شده؟

– هیچی هیچی.

“یعنی این دختره کی بود؟”

مغزم داشت هنگ میکرد. پس کی میتونه اینطوری من را الاف خودش کنه؟ برای اینکه بهونه ای دست سمیرا نداده باشم، گفتم:

– هیچی گلم. میخواستم بدونم تو بودی اون ایمیل رو دادی یا کسی دیگه؟

سمیرا فوراً گفت:

– کدوم ایمیل؟

- هیچی. یه ایمیل تبلیغاتی بود. فکر کردم داری اذیت میکنی. آخه یوزر و پسورد از من میخواست.
- چه تبلیغاتی بوده که یوزر و پسورد میخواست؟
- اووف ... این دخترها اگر به چیزی گیر بدن، ول کن قضیه نیستن. حالا من تبلیغات را از کجا آوردم تو این هیر و ویری، خدا عالمه؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- آخه ادمین واسه سایتشون میخواستن.
- سمیرا با ذوق گفت:
- وای. میخوای ادمین بشی؟
- چقدر این دختر ساده و مهربون بود. لبخندی زدم و گفتم:
- نه بابا. منم جواب ندادم. گفتم شاید داری اذیت میکنی دیگه. مگه یادت نیست؟ چند وقت پیش گفتی پسوردت رو بده.
- سمیرا با لحنی دلخور گفت:
- چقدرم دادی!
- ای بابا. پسورد منو میخوای چیکار؟ به دردت نمیخوره.
- لحنش هنوز بوی دلخوری میداد:
- هنوزم باهام صادق نیستی!
- من باهات صادقم.
- اگه بودی، پسورد میدادی.
- حالا چه گندی زده بودم. عجب اشتباهی کردم پسورد را به یادش آوردم. از قدیم میگفتن که یک دروغ رو بگی، تا آخر دروغ میگی! واقعاً راست گفتم.
- صدا زدن مامان را بهانه کردم و گفتم:
- صدام میکنن سمیرا
- الکی میگی.
- نه مامان گفته پیام کمکش. من برم. بهت زنگ میزنم.
- مراقب خودت باش.
- تو هم همینطور. ازم دلخور نباشی یه وقت!
- نه نیستم. برو عزیزم
- فعلاً

- خداحافظ

روی تختم دراز کشیدم و خیره شدم به گوشی ای که پر از پیام نخونده بود و پاور سیستمی که ۲ روزی می شد هیچ دستی روشنش نکرده بود ... کاش نرفته بودم نون بگیرم ... کاش ندیده بودمش ... کاش مکث نکرده بودم ... کاش تمام این اتفاقا نیفتاده بود و همون روشای سابق بودم ... همون روشای سابق که جوابش را می داد ... همون روشایی که اصلا این پسر را نمی دید ...

دوباره بغض کردم ... با حرفاش دلم شکسته بود ... دلم برای حرف زدن باهاش پر میکشید ... دلم می خواست تا همیشه به ناشناس بمونم اما داشته باشمش ... خواستم بلند بشم سیستم را روشن کنم اما بعد پشیمون شدم ... دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم. صدای زنگ اس ام اس چشمهای بسته ام را باز کرد ... صدای گوشی نوئه بود ... همون که مامان را مجبور کردم برام بخره ... همون که توش هیچ خبری از کسری نبود ... گوشی را برداشتم و خیره شدم به اس ام اسی که سمیرا برام فرستاده بود.

"مرا به ذهنت نه،

مرا به دلت بسیار!

من از گم شدن در جاهای شلوغ می ترسم!"

دلم می خواست این اس ام اس را برای کسری بفرستم اما مطمئناً نمی شد ... به چند دلیل! اول اینکه فرستنده ی پیام دوست دخترش بود و اگر اینو می فرستادم صد در صد شک میکرد. دوم اینکه نمی خواستم بهش اس ام اس بفرستم. هنوز ازش ناراحت بودم. سوم اینکه نمی خواستم دستم رو بشه و اس ام اس عاشقانه یعنی من اول سُریدم!

گوشی را لبه ی پاتختی گذاشتم. آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- چی می شد اگر جای من و سمیرا عوض می شد؟

چشمانم را بستم و تلاش کردم بخوابم ... تلاش کردم بخوابم تا در مقابل وسوسه ای که می خواست منو به سمت کامپیوتر و روشن کردنش بکشونه، مقاومت کنم ... تلاش کردم بخوابم تا بیشتر از این خودم را پیش کسی مثل کسری خار نکنم ... تلاش کردم بخوابم اما بی فایده بود ... انگار هیچ چیز این روزا به فرمان من نبود!

پاور سیستم را زدم و خیره شدم به صفحه ای که داشت بهم پوزخند می زد ... پوزخند می زد و میگفت

"دست مریزاد روشا خانوم خوب دلیل یه پسر شدی ..."

با بغض گفتم:

- من ذلیلش نشدم ... من فقط ... فقط ... فقط از تنهایی خسته شدم!

آنلاین شدم و خیره شدم به آفلاین هایی که از طرف کسری برام اومده بود:



"رفتی؟"

"چی شدی یهو؟"

"بابا ۱ روز گذشت کوشی پس؟"

"چرا اون گوشه لامصبت رو به نگاه نمیکنی؟"

"دقیقا الان میشه برای من توضیح بدی شما چه مرگته؟"

"با دست پس میزنی با پا پیش میکشی؟"

خیره شدم به چراغ خاموشش و با خودم فکر کردم واقعا چه مرگمه؟ چرا یهو اینطوری شدم؟ چرا یهو خودم رو در مقابل  
یه پسر باختم؟ اونم کی؟ کسری!

نمیدونم چقدر به صفحه ی کامپیوترم خیره شدم تا چراغش روشن شد ... بلافاصله برام نوشت:

"به به! چه عجب زیارت شدید بانو!"

فقط نوشتم:

"سلام"

"سلام و درد بی درمون! میشه بفرمایید چه مرگتون شده بود یهو؟"

از دستم ناراحت بود؟ بی اختیار لبخند روی لبم نشست ...

اگر با دیگرانش بود میلی

سبوی من چرا بشکست لیلی؟!

"حالم خوب نبود"

"وقتایی که حالت خوب نیست مسنجر نمیای و جواب اس ام اس نمیدی؟"

منتظر جوابش مانده بودم ولی انگار نمیخواست حرفی بزند. واقعاً مرا مسخره کرده بود که اینطوری با من بازی میکرد؟!

اون از اولش که دو نفر بودن و معلوم نبود میخواد باهام دوست بشه یا اینکه دارن منو دست میندازن! اینم از الان که لال

مونی گرفته و حرفی نمیزنه. شکلک عصبانی برایش گذاشتم و نوشتم:

"ببین دختر جون، من صد تا عین تو رو از ریشه میشناسم. شماها دوست دارین زیر پای پسره بشینین هی خودتون و

بچسبونین بهش که باهاتون دوست بشه. بعدم که باهاتون دوست شد، مدام تیغش بزنین و اینور اونور برین. گشت و

گذار و آخرم بعد از یه مدت دوستی، برگردین بگین میدونی عزیزم، من هرچی فکر میکنم میبینم نمیتونیم با هم

بسازیم. نمیشه با هم باشیم. تو راه خودتو برو. منم راه خودمو. حالا هم دارم بهت میگم اگه فکر کردی که میتونی با این

چیزا منو خام کنی، کور خوندی! کافیه آمارتو دربیارم. اونوقته که میفهمی ..."

فوراً نوشت:

“صبر کن صبر کن. تند نرو”

“چرا تند نرم؟ کلافه م کردی تو”

“من کلافه ت نکردم. شماره ت رو دیوار بود. دوستم داشت اول مزاحم میشد. ولی من قصدم مزاحمت نبود.”

“پس چی بود؟”

“یه هم صحبت”

“من هم صحبت خوبی واسه تو و امثال تو نیستم. فکر کردی خرم نمیفهمم نشستین دارین هم تخمه میخورین، هم به

ریش من میخندین؟ معلوم نیست تا حالا به چند تا از رفیقات گفتم یه پسر رو سوژه کردم! مگه من مسخره تونم؟”

“نه به خدا مسخره نیستی.”

“تو گفتم منم باور کردم.”

“باور کن.”

“اگه میخوای باور کنم یه عکس از خودت بده.”

چند دقیقه چیزی ننوشت. مرتب BUZZ زدم و شکلی گذاشتم تا سرانجام گفت:

“نمیتونم. اول تو از خودت عکس بده.”

حدس زدم تا عکسی از من نبینم، از خودش چیزی نمیگه. لم دخترا همین طوری بود دیگه. تا حس اعتمادشون جلب نشه،

اعتماد نمیکنن. یکی از عکس های قشنگی که پارسال میترا تو دربند ازم انداخت رو نشونش دادم. دوباره آف شد و بی

حرف از یاهو رفت. واقعاً منو اسگل کرده بودا ...

اس دادم:

“چی شد؟ عکسه رو بردی با رفیقات به قیافه م بخندین؟ نکنه میخوای بذاریش تو فیس بوک؟ هان؟”

جواب داد:

“نه. به خدا کسی اینجا نیست که به ریش تو بخنده.”

“ولی من همچین حسی دارم.”

“نمیدونم چی بگم.”

“معلومه که نمیدونی. یه کاره برداشتی عکس ما رو ازمون گرفتی. حالا سوژه ی خاص و عامم کردی. میگی هیچی نداری

بگی؟ خوبه والا.”

اعصابم شدیداً خرد شده بود. گوشی را خاموش کردم تا دیگه جوابی از جانبش نداشته باشم. صدای زیبا آمد:

- کجاست این پسره؟!

رفتم جلوی در تا بشنوم چی میگه؟!

- رسی؟! کجایی؟

صدای ماما اومد:

- تو اتاقه. خودت خوبی؟

- قربانت خواهر. چه خبرا؟

از اتاق بیرون اومدم. زیبا دست به کمر تو پذیرایی وایساده بود. جلو رفتم و دستانم را روی چشمانش گذاشتم. فوراً دستهایم را گرفت. فکر کردم الان میخواد دستمو بیچونه ولی محکم گازشون گرفت. جیغ زدم و گفتم:

- چته روانی؟

مامان با لحنی دلخور گفت:

- چرا اینطوری حرف میزنی تو؟ زشته. خاله ته.

زیبا سری از تأسف تکون داد و گفت:

- واقعاً که. خجالت نمیکشی تو؟ من نا سلامتی خاله تم.

دست زیبا را ول کردم و به طرف اتاق رفتم. فوراً دنبالم آمد. روی تخت نشستم و او هم در را بست و روی تخت نشست.

سرم را میان دستهایم گرفتم و زیبا گفت:

- حامله شده؟

با تعجب گفتم:

- کی؟

خندید و گفت:

- دوست دخترت!

مات بهش نگاه کردم و گفتم:

- زهر مار

غش غش خندید و گفت:

- آخه یه لحظه فکر کردم شاید تو این برهه ی زمانی، یه غلطی کردی که نمیدونی چطوری جمعش کنی.

- زیبا خجالت بکش.

با اخم گفت:

- من یا تو؟ حیا رو خوردی یه آبم روش. بسه دیگه. چقدر دوست دختر بازی. یه کم به درس و مشقت برس.
- به خدا حسش نیست.
- به حسرت بگو بیاد. سال بعد خیر سرت کنکور داری.
- درگیرم.
- درگیر چی ای تو با این سن کمت؟ اصن تو مگه درگیری هم داری؟
- پوزخندی زدم:
- اوو ... کجاشو دیدی؟ شدم سوژه دو تا دختر دبیرستانی. شماره مو از رو دیوار مدرسه قبلیه کش رفتن مزاحم شدن.
- اعصاب واسه م نداشتن. اصن یه وضعی!
- زیبا خندید و گفت:
- خوب میشی پسرم. خدا شفایت دهاد.
- از جایش بلند شد و گفت:
- کاری باری؟
- کجا؟
- خونه. با مامانت کار داشتم که انجامش دادم.
- باشه. خدافظی
- اومد کنارم نشست. دستش را دور گردنم حلقه کرد و بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:
- عشق من یه کم به درسات هم برس. باشه جیگر؟
- آروم گفتم:
- چشم
- یه بوسه ی دیگه زد و گفت:
- چشمتم بی بلا نفس خاله. میخوام حسابی بچه مو دستت بسپرما.
- بی خیال گفتم:
- باشه. بسپر
- زیبا خندید و وقتی از اتاق خارج میشد، گفتم:
- چی گفتی؟!
- خنده ش بیشتر شد و گفت:

- هیچی. یه چند وقت دیگه پسر خاله یا دختر خاله ت به دنیا میاد.

رفتم بغلش کردم و بوسه بارونش کردم. بعدش گفتم:

- آخه فرشاد که هماهنگ نکرده بود.

زد به پهلوم و گفت:

- گمشو بیشعور! کی اصن تو رو آدم حساب میکنه که باهات هماهنگ کنه.

خندیدم و با اصرار من ناهار و موند. یه کم با هم حرف زدیم و روحیه م بهتر شد. اصلاً یادم رفته بود که امروز یه جر و

بحث حسابی داشتم. وقتی زیبا رفت، اومدم تو اتاق و چشمم به گوشی خورد. مردد بودم که روشنش کنم یا نه؟!

عکسش را گذاشتم بک گرانند سیستمی که این روزا اگر روشنش میکردم فقط و فقط به خاطر اون بود ...

سیستم را خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم ... عکسش زیبا بود ... مثل خودش ... توی عکس، مردونه و جذاب بود

... حالا عکس یه پسر مردونه و جذاب و زیبا روی بک گرانند کامپیوترم بود ... عکس پسری که مرد من نبود ... سهم من

نبود ... یا شایدم بود و نمی خواست سهمم باشه ... پسری که منو نمی دید ... که ازم دوری میکرد ... مثل دوری از یه

بیماری ...

بغض نکردم! باید کم کم به این ندیدنا و دوریا عادت می کردم ... باید کم کم به این عشق یک طرفه، به این راه یک

طرفه، به این آینده ی یک طرفه ... عادت میکردم ... باید کم کم به این عشق یواشکی عادت میکردم ... عشقی که نباید

دوستام ازش مطلع می شدن، نه پسری که این روزها یکه تاز قلبم شده بود و داشت همه را از قلبم بیرون می کرد تا جای

بیشتری برای خودش باز کنه ...

صدای زنگ گوشی که خالی از کسری بود، بلند شد ... با بی میلی گوشی را برداشتم و خیره شدم به اسم سینا روی صفحه

... حوصله ی حرف زدن باهاش رو داشتم؟

- سلام.

- به به روشا خانومی ... چه عجب گوشیت رو جواب دادی دختر!

- علیک سلام!

- آهان خوب فرض کن گفتم علیک سلام.

- خوبم!

- کی حالتو پرسیدم دختره ی سرتق؟

خندیدم:

- مهم نیست تو پرسی یا نه! مهم اینه که می دونم نگرانمی و باید بهت بگم خوبم یا نه!

خندید:

- خوبه که می دونی و خوبی ... چه خبر از اون دختره ی چندش ...

خندیدم، به عشقی که قبلا برام سوژه بود و حالا درکش میکردم، خندیدم:

- دقیقا کدوم دختره؟

- اذیت نکن روشا ... چیکارا میکنه؟ بابا یه قرار بزار بینمش دلم براش تنگ شده ...

ذهنم رفت سمت کیوان ... پسر معقولی بود ...

- مریلا هم خوبه ... سرش گرمه مثل همیشه ...

حس کردم آه کشید ... یه آه عمیق و پر از حسرت ...

- باز با یکی دیگه دوست شده؟

- ایهیم ...

- به نظرت بهتر نیست باهاش حرف بزنی؟ ممکنه دوسم داشته باشه؟

باز به کیوان فکر کردم ... پسری که این روزا حس میکردم ممکنه هر لحظه قلب مریلا را تمام و کمال با خویاش مال

خودش کنه ...

کمی حرفم را مزمره کردم و بعد با تردید گفتم:

- فکر کنم اگر واقعا دوشش داری، بهتره هرچه زودتر باهاش حرف بزنی ...

سکوت کرد ... صدای نفس های عصبی اش را می شنیدم ...

- چرا؟ کسی اومده توی زندگیش؟

سکوت کردم ... همین قدر تقلب هم زیادیش بود!

- روشا حرف بزنی دیگه لامصب یا نگو یا وقتی میگی کامل بگو ...

یه نفس عمیق کشیدم و با آرامشی که از حال این روزهایم بعید بود، گفتم:

- من هرچیو باید میدونستی گفتم ... بیشتر از این به نظرم نباید راهنمایت کنم ...

دوباره سکوت ... صدای نفس های عصبی و کلافه ی سینا ... و بعد صدایی پر از تردید ...

- شماره اش رو بهم بده ...

لبخند زدم:

- برات اس ام اس میکنم ...

- مرسی ... راستی خودت چته؟ چرا امروز اینطوری شدی؟ چقدر آروم شدی روشا؟!

خندیدم و جوابی ندادم ... با تردید پرسید:

- تو هم؟

با خنده گفتم:

- منم!

- خوبه ... اینطوری حداقل سوژه ام نمیکنی ... حداقل داری درکم میکنی ... راستی این پسر خوشبخت کیه که دل تورو به دست آورده بانو؟

پوزخند زدم ... پسر خوشبخت؟ کسری اصلاً حس خوشبختی نمیکرد، اگر میفهمید در دل من جایی برایش وجود دارد! بغض کردم اما گریه نه!

- سینا کاری نداری دیگه؟

دوست نداشتم صدای بارانی ام را بشنود ... دلم نمی خواست ضعفم را ببیند ...

- نه دیگه ... مراقب خودت باش ... راستی خواست باشه شماره اش رو برام بفرستی ...

- باشه. خداحافظ.

منتظر جوابش نماندم و از پشت چشمهای تارم دکمه ی قرمز را فشردم ...

دل را به دریا زدم و گوشی ام را روشن کردم. نخیر! خبری نبود. این دختر بدجوری روی مخم رفته بود. هیچ تمرکزی به کاری نداشتم. اصلاً حس حل کردن مسائل حسابان را هم نداشتم. این بار دیگر چه بهانه ای برای احمدی باید میاوردم، نمیدانم. ولی این را میدانستم که ذهنم الان باید به چه چیزی فکر کند! دغدغه ی اصلی من همین ماجرا بود. مامان هم که گرم کارهای خودش بود و اصلاً توجهی به من نداشت. به بهزاد هم که نمی توانستم چیزی بگویم. می ترسیدم دوباره دعوایمان شود. بنابراین بهترین فرصت این بود که خودم را ثابت کنم. خودم باید برای این موضوع اقدام میکردم. باید نشان میدادم که می توانم. به تنهایی می توانم. نیازی به کسی نداشتم. نیازی به مشورت های زیبا یا نصیحت های عزیز و مامان، اخم و تخم های بابا یا غر زدن های بهزاد که من برایت جور کردم و فلان و چلان!

این مورد توسط خودم حل شدنی بود. یعنی باید کاری میکردم که حل شود. چه بهتر که ناز این دختر را می کشیدم تا به راه بیاید. لااقل از طریق ناز کشیدن، می توانستم دلش را به دست بیاورم. فقط بهانه اش را میخواهم که آن هم جور میشود. بنابراین با این فکر که او را هم مثل بقیه اسیر خودم میکنم، وارد یاهو شدم. خاموش بود. برایش پیام گذاشتم:

“بیخشید. من تند رفتم. اشتباه کردم. معذرت میخواهم. دیگه تکرار نمیشه.”

صدای گوشی ام آمد. سمیرا بود:

“مشکلت حل شد؟”

اوف ... حالا سمیرا هم قوز بالا قوز شده بود. یکی باید این دختر را توجیه میکرد که انقدر احساساتی نشو. حالا من کی خواستم پیام خواستگاریت که مامان و بابات رو راضی کردی؟!

برایش نوشتم:

“مشکلی نبود. من مشکلی ندارم.”

پیام داد:

“از من دلخوری؟”

“نه والا”

“چرا دلخوری. لحتت عوض شده.”

“به خدا دلخور نیستم.”

“باشه میدونم دلخوری. مزاحمت نمیشم.”

“مزاحم نیستی.”

“بای!”

واقعاً ماندم که چرا دخترها اینطوری ان؟ انقدر احساساتی ان؟ آخه من که چیزی بهش نگفته بودم. فعلاً بیخیالش شدم و پیام نوشتم در یاهو را ادامه دادم:

“اگه اومدی خبرم کن. یا اس بده یا اینجا بگو. من منتظر تم. تا شب هستم.”

یک شکلک گل هم گذاشتم. امیدوار بودم آنلاین شود یا لااقل مخفی بیاید و پیام مرا بخواند. چند دقیقه منتظر ماندم. همین هم شد. مخفی آمد و حدس زدم در حال خواندن پیام من است. لحظه شماری کردم تا جوابم را بدهد. استرس داشتم. هیچ وقت برای هیچ دختری استرس نداشتم. اما این یکی بدجوری مرا دچار استرس کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

“سلام. هستی؟”

جواب داد:

“سلام”

شکلک خنده گذاشتم و نوشتم:

“خوندی؟”

“آره”

“خوب؟!”

“چی خوب؟”



“منظورم اینه که منو بخشیدی؟”

“مگه چیزی گفتمی که ببخشم؟”

“تند رفتم. ببخشید.”

“قیافه ت زشته.”

شکلک مسخره ای گذاشت و حدس زدم یک ساعت به قیافه ام خندیده. شکلک غمگین گذاشتم و نوشتم:

“واقعاً؟!”

شکلک خنده گذاشت و نوشت:

“بدک نیست. همچنین تعریفی نداری. ولی در کل قابل تحملی.”

شیطنتم گل کرده بود ... خودم می دانستم جذاب است و حتی شاید بتوان گفت زیبا ...

“فقط قابل تحمل؟”

خندیدم ... بالاخره باید یک جوری دل خودم را خنک میکردم!

“آره ... بیچاره دوست دخترت!”

چند ثانیه ای چیزی نزد و بعد نوشت:

“خدا از دلت بشنوه! حالا خودت تعریفی هستی که انقدر میگی من قابل تحمل؟”

تعریفی بودم؟ بی اختیار دویدم جلوی آینه و خیره شدم به صورتم ... به چشمهای مشکی و موهای تیره رنگم ... به پوست

گندمی و لبهای نسبتاً قلوه ای ام ... دماغ هم نیاز به عمل نداشت ... خودش صاف و کوچک بود ... زیبا بودم؟

برگشتم پشت سیستم، نوشته بود:

“نکنه رفتی جلوی آینه؟”

و پشت سرش باز نوشته بود:

“یا خدا! باز قهر کردی؟”

خندیدم ...

“آره رفتم جلوی آینه ... راستش بدک نیستم ... یعنی نه خیلی خوشگلم نه زشتم ...”

“خوبه باز! حداقل دروغی نمیگی خیلی خوشگلی: -)”

باز خندیدم ... امروز چقدر می خندیدم ... امروز که ... انگار از این که عذرخواهیش را دیدم ... تمایزش را به هم صحبتی با

روشای رویا نام دیدم خندیدم ... شاید می شد گفت شخصیتم را دوست دارد ... انگار می شد گفت از این دختر مجازی

خوشش می آید ... شاید اگر در واقعیت هم مجال شناختن مرا داشت باز هم از من خوشش می آمد ... باز هم خندیدم ...

"دوست پسر داری؟"

تندی نوشتم:

"راستش نه ..."

"چرا؟"

بی اختیار حقیقت را نوشتم:

"مامانم خیلی سخت گیره، همه چیزو چک میکنه برای همین هیچ وقت منم نرفتم سراغ دوست پسر و این جور کارا ..."

"آهان! اگر راست بگی خوبه ..."

"چرا باید دروغ بگم؟"

"توی این دوره زمونه دختر تنها؟ حتی برای تیغ زدن هم شده باشه دخترا با پسرا دوست میشن ..."

"من اینطوری نیستم."

"امیدوارم ..."

کمی دیگه حرف زدیم و بعد خداحافظی کردم و آف شدم. دلم نمی خواست اول کسری خداحافظی کند ... دلم می خواست

حداقل توی دنیای مجازی من رئیس باشم ... من کسی باشم که اول می رود ... من کسی باشم که دوست داشته می شود ...

لبخند به لب به آشپزخانه رفتم و در مقابل چشموهای گرد شده ی مامان داوطلب شدم برای درست کردن سالاد ...

سمیرا دوباره مشغول تعریف از کسری و حرف هایشان شده بود و من کلافه سرم را گذاشته بودم روی میز ... مریلا آخر

سر طاقت نیاورد و گفت:

- چته چند روزه روشا؟

زمزمه کردم:

- هیچی!

سمیرا:

- راست میگه مری ... چت شده روشا؟ باز با مامانت اینا دعوات شده؟

پوزخند زدم:

- نه! اتفاقات رابطه ام با مامانم تازگیا خیلی خوب شده ...

مریلا:

- پس چته؟

- هیچی!

سمیرا:

- بیخیال ... برای پنج شنبه باز با پسرا بریم بیرون؟

مریلا با خوشحالی گفت:

- آره خیلی خوب میشه ... روشا تو هم به اون دوستت بگو بیاد ...

روی صندلی صاف نشستم و با صدایی که میخواستم جدی باشد و نلرزد گفتم:

- نه ... یعنی نمی تونه بیاد ...

مریلا متعجب پرسید:

- چرا؟

سمیرا هم با تعجب و کنجکاوی منتظر جواب بود ...

کمی من من کردم و بعد گفتم:

- دانشجوی شهرستانه ... تهران نیست!

مریلا چشمهایش را ریز کرد:

- خالی نبند بابا! اون اولاً خودش گفت تهرانه ...

- اون موقع تهران بود ... الان برای دانشگاه رفته ...

مریلا آهانی گفت ... از آن آهان ها که یعنی خر خودتی ... بعد از کمی سکوت باز مریلا به حرف آمد:

- خوب میخوای من به کیوان بگم یکی از دوستاش رو بیاره؟

لبهایم را از حرص جمع کردم و گفتم:

- لازم نکرده!

برای عوض کردن بحث قبل از انکه حرف دیگری بزنند بی اختیار گفتم:

- سینا بهت زنگ زد؟

اخمهایش رفت توی هم ... روی قوالم پا گذاشته بودم ... به سینا قول داده بودم چیزی نگویم ...

- آره زنگ زد ...

بیخیال قوالم کنجکاوانه پرسیدم:

- چی شد؟

با چشمهای ریز شده پرسید:

- شماره ام رو از تو گرفت؟

- نه پس!

- چرا شماره ام رو بهش دادی؟

- اه بیخیال حالا چی شد؟

- چمچاره شد! بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم ...

ناراحت دوباره سرم را روی میز گذاشتم ... دلم برای سینا می سوخت ... یعنی سرنوشت من هم روزی مثل سینا می شد؟  
بی هدف برگهای جلوی پایم را له میکردم تا صدای خش خش آنها در بیاید. بهزاد هم در کنارم مشغول قدم زدن بود و حرف نمیزد. من هم همچنان روند پا گذاشتن روی برگ ها را ادامه میدادم و بعضی ها که کمی آن طرف تر نزدیک جوی آب بودند هم توسط پاهای من خرد می شدند. آخر بهزاد حوصله اش سر رفت و گفت:

- رسی انقدر نرو رو اعصاب. هی اینور اونور میکنی. کلافه م کردی.

- اعصاب ندارم. دارم سر اینا خالی میکنم.

- به من چه که حسابان شدی ۸؟

- اگه آدم بودی یه کم میرسوندی، بالاتر میشدم.

- حالا که این مهم نبود.

- خفه شو. این خیلی هم مهم بود. مستمر بود. تو شدی ۱۱ من ۸. خیلی بیشعوری. حیف به عزیزم قول دادم دیگه دعوا نکنم وگرنه دمار از روزگارت در می آوردم.

- از دخترا چه خبر؟

- هیچی. تو چی؟

- من که جدیداً مخ یکی رو زدم. از وقتی دماغم و عمل کردم، بهتر میتونم مخ بزنم. قابل دیدن شدم لااقل!  
با خنده گفتم:

- آره خوب. قبلاً افتضاحی بیش نبودى! به روت نمی آوردم. خوب شد زدم چشم و چالتو داغون کردم لااقل مجبور شدی یه عمل کنی از این قیافه در بیای.

بهزاد حرفی نزد و گفتم:

- راستی ...

- هوم؟

- اگه بخوای یکی رو ببینی که مامان باباش گیر باشن، باید چیکار کرد؟

- یعنی چی؟

- مگه واضح نگفتم؟

- آخه بستگی داره طرف دختر باشه یا پسر.

- تو فرض کن دختر.

- باید با مادرش بیاد.

- نه دیگه. فکر کن با یه پسر قرار داره.

بهزاد با زیرکی پرسید:

- چیه؟ مخ اون دختره اس ام اسیه رو آخر زدی؟

- نه. ولی از وقتی سمیرا رو پیچوندم، کمتر گیر میده. اینه که میخوام زوم کنم رو این یکی.

- سمیرا به همین زودی بیخیال میشه؟

- نمیدونم. ولی دارم سعی میکنم وابستگی ش کم بشه. بدجوری گیر داده بود.

- تو هم که بدت نمی اومد.

- آخه اون زیادی رفته بود تو فاز ازدواج. ولی هنوزم گیره. صد در صد بیخیالم نشده. حالا بگو اینو چیکار کنم؟

- گفتم که. اینطور آدما واسه ت دردسر میشن. باید با مامانشون بیان.

- نه اونطوری نمیشه. پس بیخیالش.

کمی با بهزاد حرف زدم و بعد راه خانه ی مامان را در پیش گرفتم. این روزها حوصله م به خانه ی عزیز نمی کشید و نمی دانم چرا دوست داشتم همه ش در خانه ی مامان سر کنم. هرچند دو هفته ای بود خانه ی عزیز رفته بودم، ولی باز به خانه ی مامان برگشتم. جلوی در که رسیدم، دیدم روشا داره داخل میشه. جلو رفتم و منتظر شدم در را کامل باز کنه. سنگینی نگاهش را حس میکردم. معلوم بود داره منو میپا. آرام سلام کردم. سرم را بلند کردم و دیدم زل زده به من. منم بهش زل زدم و گفتم:

- چیه؟ نگاه داره؟

همیشه جواب میداد:

- قورباغه چند تا پا داره؟

ولی این بار اینو نگفت و فقط شنیدم که گفت:

- نه. ببخشید

و زودتر از من داخل خانه شد. در را رها کرد و اگر نمی گرفتمش، بسته میشد. وارد خانه شدم و زیر لب گفتم:

- دختره ی سرتق!

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم، سریع در واحدمان را باز کردم و حتی برنگشتم تا نگاهش کنم ... انگار می ترسیدم ... می ترسیدم اگر حرف بزنم، مکث کنم، بایستم، به صورتش نگاه کنم یا حتی اگر ثانیه ای دیرتر به خانه پناه ببرم مرا بشناسد ... وقتی در واحد را پشت سرم بستم تازه مجالی برای درست فکر کردن و خندیدن به افکارم پیدا کردم ... انگار این روزها داشتم خل می شدم!

- چرا می خندی؟

صدای مامان از جا پراندم. با تعجب به جسم سیاه پوش و بی ربط به مادر خوش پوشم که روی کاناپه، زانو به بغل گرفته نشسته بود خیره شدم ... با تعجب قدمی به جلو برداشتم و خل بازی دقیقه ی قبلم را از یاد بردم ...

- چی شده؟

اشکهایش که جاری شد بی اختیارم قدم هایم پر شتاب شد ...

- مامان چی شده؟ بابا طوریش شده؟

با دستمالی که آنقدر توی دستش مچاله شده و اشکهایش را پا کرده بود، تکه تکه شده بود بینی اش را گرفت و با صدایی خش دار از گریه و هق هق زیاد گفت:

- عموت تصادف کرده ...

نگاهم به سر و لباس سیاه مادر کشیده شد ... عمو ... جلوی پاهای مامان روی زمین نشستم و با ناباوری زمزمه کردم:

- مُرد؟

صدای هق هق گریه های مامان عصبی ام می کرد ...

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم ... بخندم به فکرهای مزخرف دقیقی قبلم ... یا گریه کنم به خاطر عمویی که دیگر نبود ... نمی دانستم به ضربان تند شده ی قلبم برای دیدنش گوش بدهم یا بغض کنم با هق هق گریه های مامان ... وقتی سرم را در آغوش گرفت اشکهایم جاری شد ... زیر لب زمزمه کردم:

- بابا می دونه؟

با همان صدای خش دار ... همان صدایی که با صدای مهربان همیشگی فرق داشت و حالا گرفته و نالان بود گفت:

- آره ... اولین نفر به بابات خبر دادن ...

چقدر بابا الان به آغوش گرم مامان و حمایت ما احتیاج داشت ... چقدر تنها شده بود ...

یک لحظه، دلم برای دختر عموی لوس و پر افاده ام هم سوخت ... فقط برای ثانیه ای فکر کردم اگر به جای عمو، بابا ... هق هق گریه ام بلند شد و دستهای مامان محکم تر دور شانه ام حلقه شد و صدای گریه اش دوباره توی اتاق پیچید ...

برای اولین بار مهشید را در آغوش گرفتم ... با محبت یا شاید حتی ترحم ... برای اولین بار دختر عمویم را در آغوش گرفتم تا مرگ پدرش را تسلیت بگویم ... دوباره بغض توی گلویم نشست و با صدایی که از شدت بغض می لرزید، زمزمه کردم:

- تسلیت میگم مهشید ...

شانه هایش که می لرزید، عصبی ام می کرد ... دلم می خواست باز هم در خانه ی عمو مهمانی باشد ... باز هم مهشید خرامان خرامان و مغرور راه برود ... باز هم سینا بیاید کنار گوشم از مریلا بگوید ؛ اما شانه های مهشید اینطور نلرزد ... زن عمو بغ کرده گوشه ای نشسته بود، صورتش بی رنگ و رو بود ... از دور سرمای تنش لرزاندم ...

بابا کنج سالن، روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود و خیره به دود سیگاری که در دستانش بود، نگاه میکرد ... چقدر این بابای حالا برایم غریبه بود ... اشکهای روی صورتش، سیگار در دستش، لباس مشکی ای که همیشه میگفت مکروه است ... چقدر غریبه بود بابایی که در غم از دست دادن برادر رخت عزا به تن کرده بود ...

باز بغض کردم، برای اندوه بابا، برای شانه های لرزان مهشید، برای تن از دور هم سرد زن عمو ...

و گریه کردم برای عمویی که توی خاطراتم آنقدر دور و گنگ بود که هیچ خاطره ای از عمو بودنش نداشتم ...

نگاهم به طاهای قفل شده بود. فقط از خودم پرسیدم که چرا؟! از کنار کیوسک روزنامه فروشی رد شدند. دست در دست هم به طرف کافی شاپی که سر راهشان بود، رفتند. تا نزدیکی کافی شاپ تعقیبشان کردم. بعد از دقایقی که سفارش دادند، رو به روی هم نشسته و مشغول صحبت بودند. میترا خیلی خوشگل تر شده بود. سنش هم بالاتر رفته و تپیی به هم زده بود. حرفی نداشتم بزنم جز سکوت ... ترجیح دادم چیزی نگم. خودم بی عرضه بودم که نتوانستم میترا را نگه دارم. حالا از دستش داده بودم و با طاهای که یکی از هم کلاسی هایم بود، رفیق شد. از جلوی کافی شاپ کنار آمدم. هر کدام از دوست دخترهای قبلی ام، با یک نفر دوست شده بودند. یا لاقل بعد از مدتی از من زده میشدن! یا من زده میشدم. فرقی نمیکرد. مهم این بود که مثل سابق نبودیم.

راه خانه ی مامان را در پیش گرفتم. بعد از اون گندی که زدم، سعی کردم بیشتر پیش مامان باشم. اینطوری می توانستم کمی از نظر روحی به او کمک کنم. این مدت خیلی درگیر کارهای شرکت شده و حضور من واقعاً برایش لازم بود. نگاهم به گل فروشی سر راهم افتاد. داخل شدم. دو شاخه رز زرد انتخاب کردم و پولش را حساب کردم. از فروشنده خواستم که فقط تیغه هایش را بکند و ساقه ی گل را کوتاه تر کند.

از گل فروشی بیرون آمدم و نگاهم به دو گل در دستم بود. وارد کوچه شدم که دیدم ماشین آقای مجد با چراغ روشن جلوی خونه پارک شد. بعد از لحظاتی چراغ های ماشین خاموش شد. خانم و آقای مجد از ماشین پیاده شدند. روشا هم که طبق معمول پشت نشسته بود، بعد از آنها پیاده شد. خیلی خسته به نظر می رسید. جلو نرفتم و از دور فقط نگاهشان

کردم. هر سه وارد خانه شدند. لباس هایشان در تاریکی شب مشخص نبود ولی فکر کنم هر سه تا مشکی پوشیده بودن. با خودم گفتم:

“یعنی کی فوت کرده که مشکی پوشیدن؟”

با اینکه دل خوشی از این دختر نداشتم ولی دلم به حالش سوخت. در کل برایم زیاد مهم نبود. آهسته آهسته تا خانه قدم زدم که آنها کاملاً داخل خانه شان شده باشند. کلید را در قفل در چرخاندم و وارد خانه شدم. چند قدم برداشتم که دیدم آقای مجد روی پله ها نشسته و داخل نرفته. کاری هم نمی شد کرد! من وارد ساختمان شده بودم و باید از کنار او عبور می کردم. نزدیکش که شدم، گفتم:

- سلام

سرش را بلند کرد. چراغ ساختمان را روشن کردم. چشم هایش قرمز بود. ته ریش هم داشت. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- سلام آقا رستاک. خوبی؟

- ممنون به لطف شما.

دل و جرئت به خرج دادم و گفتم:

- خدایی نکرده طوری شده؟

آهی کشید:

- برادرم فوت کرده.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- خدا رحمتشون کنه. تسلیت میگم.

- مرسی پسر.

به شاخه های گل در دستم نگاه کردم. دو تا بود! میخواستم هر دوی آنها را به مامان بدم. ولی یکی را هم میدادم، کفایت میکرد. یکی از آنها را به طرف آقای مجد گرفتم و گفتم:

- اینو از من قبول کنید.

نگاهی به گل انداخت و گفت:

- به چه مناسبت؟

نمی دونم چرا تو اون لحظه خیلی دلم برایش سوخته بود و یه حال دیگه ای بودم. لبخندی زدم و گفتم:

- اگه رفتین پیش برادرتون، از طرف من بذارین رو سنگ قبرش. فاتحه هم براش میخونم. بازم خدا رحمتشون کنه.



از جمله ی آخرم خودم خنده م گرفته بود. من و این حرفا؟! پسر سه کردی که! بازم رحمتش کنه چیه؟! از خجالت عرق کرده بودم. آقای مجد که بلند شده بود تا به خانه اش برود، نگاه سپاسگزارانه ای به من انداخت و گل را گرفت.

- مرسی پسر. دستت درد نکنه. به مادر سلام برسون.

- ممنون. شما هم به خانواده سلام برسونید.

- مچکرم. شبت خوش

- خداحافظ

و تند تند از پله ها بالا رفتم و در عرض چند ثانیه وارد خانه شدم. خوب یه گل دادم دیگه! چرا انقدر ذوق زده شده بودم؟! بعد از یک هفته سیستم را روشن کردم. این چند روزه یا مدرسه بودم یا خانه ی عمو ... چقدر نظرم در مورد مهشید تغییر کرده بود ... چقدر ظاهر بین بودم ...

شاید هم درست نباشه اسم نگاه من به مهشید را ظاهر بینی گذاشت، در اصل به او حسادت میکردم ... به خاطر تمام چیزهایی که او داشت و من نداشتم ... در اصل اشتباه میکردم که ندارم ... اگر وضع مالیمان پایین تر از آنها بود دلیل نمی شد کمبود داشته باشم، مامان و بابا همه جوره کمکم میکردند ... و حالا من چیزی داشتم که مهشید دیگر نداشت ... من پدر داشتم و مهشید نه! مادرش شوهر داشت و زن عمو نه ... بغض کردم ... مهشید عمو داشت و من نه!

عمو یک نفر بود اما نبودش جای خیلی چیزها را انگار خالی گذاشته بود ...

دلم برای کسری تنگ شده بود ... این چند روزه آنقدر درگیر مراسم عمو بودیم که حتی سری به خانه نمی زدیم ؛ چه برسد به اینترنت یا گوشی ... ای دی اس الم را روشن کردم و تا بالا آمدنش دنبال شارژ گوشی بی نوا که خاموش گوشه ای افتاده بود، گشتم. گوشی را به شارژ زدم و بعد از نیم دانم چند روز روشنش کردم ... انتظار داشتم گوشی اس ام اس باران شده باشد اما بعد به فکرم خندیدم ... مسلما اس ام اس ها فیلد می شد پشت خط منتظر بازگشت من نمی نشستند که!

خواستم گوشی را روی میز بگذارم که یک اس ام اس رسید ...

“معلوم هست کجایی؟”

ذوق کردم و بعد از چند روز خندیدم ... دوستم داشت؟

آنلاین شدم و چشم دوختم به چراغ خاموش مسنجرش ... دلم برایش تنگ شده بود ... چند دقیقه ای که منتظر ماندم و خبری از او نشد، اسپیکر را روشن کردم که اگر اومد و پیامی فرستاد از صدایش متوجه بشم و از پشت کامپیوتر بلند شدم.

مامان مشغول تمیز کردن و گردگیری خانه بود، دستمالی از توی کابینت برداشتم.

- می خوای چیکار؟

- اتاقم رو گردگیری کنم.

- تو برو سر درسات من میام تمیزش میکنم.

خندیدم ...

- مامان لوسم نکن ... از پس یه تمیز کردن اتاق که برمیا!

مامان مهربان خندید ...

چقدر دیر فهمیده بودم مادرم، مهربان است، نگران و دلوایسم می شود، همیشه هوایم را دارد و به معنای واقعی کلمه مادر است ... کف آشپزخانه نشسته بود و دنبال نمی دانم چه چیزی توی کابینت ها میگشت ... صورت عرقی اش را بوسیدم و بی توجه به نگاه متعجبش از آشپزخانه بیرون آمدم ...

چقدر زندگی می توانست قشنگ باشد ... چقدر خانواده می توانست خوب باشد ... چقدر می توانستم مهربان تر و خوش اخلاق تر باشم ... و شاید چقدر می توانستم دوست داشتنی تر باشم اگر فقط اگر کمی رفتارهایم را بهتر می کردم ... نگاهم بی اختیار به سمت صفحه ی کامپیوتر کشیده شد ... خبری نبود ... پس چرا آنلاین نمی شد؟ اه ...

مشغول گردگیری اتاق شدم اما تمام حواسم به صفحه ی کامپیوتر بود و ثانیه ای یک بار محض غافلگیری نگاهی به صفحه می انداختم ... گردگیری و تمیزکاری اتاق که تمام شد و خبری از کسری نشد، کلافه گوشی ام را برداشتم و برایش نوشتم:

“چرا نمیای مسنجر؟”

چند دقیقه بعد جواب داد:

“حوصله ندارم ... این چند وقته کجا بودی رویا خانوم؟”

“یکی از اقوام فوت شده بود درگیر مراسمش بودیم ...”

“خدا بیامرزتش ... این طور وقتا بد نیست خبر بدی بعد غیب بشی”

اس ام اس اش را بارها و بارها خواندم و هر بار بیشتر توی دلم قند آب کردند ... یعنی دلش برایم تنگ می شد؟ بی اختیار تند تند برایش نوشتم:

“دلت برام تنگ شده بود؟”

کله ام را خاراندم و ماندم به این سؤال غیرمنتظره چه جوابی بدهم؟ نمیدانستم واقعاً باید چه چیزی می گفتم؟ از طرفی چهره ی سمیرا در خاطرم بود و از طرفی حرفهای این دختر در صفحه ی گوشی ام جلوی چشمانم. گیج شده بودم. ترجیح دادم کمی فکر کنم. برای همین نوشتم:

“من برم چند دقیقه مامانم کارم داره. میام جوابتو میدم.”

“باشه. فعلاً”

از روی صندلی بلند نشدم. در فکر فرو رفته بودم. مغزم هنگ کرده بود. همان لحظه از طرف سمیرا پیام آمد:

“کنارم گذاشت تا تلخم کند. حالا شرابی شدم ناب ... تا حسرتم را بکشد.”

این دختر چی میگفت؟ واقعاً عاشقم شده بود؟ من چه جوابی داشتم که به این احساساتش بدم؟ یک چشمم به صفحه ی کامپیوتر و جواب سؤال دلتنگی آن یکی بود. چشم دیگرم به پیام سمیرا و حسرت با هم نبودنش. نفسم را خیلی طولانی بیرون دادم. صدای مامان آمد:

– رستاک بیا کمک.

حالا واقعاً کمک میخواست. بهش اس دادم:

“کارش خیلی زیاده. من نیم ساعت دیگه میام. بای”

و منتظر پیامش نمودم و گوشی را روی تخت پرت کردم. از اتاق بیرون آمدم. مامان دست به سینه پشت در ایستاده بود. نگاهش کردم و گفتم:

– چی شده؟

به آهستگی سمت یکی از مبل ها رفت و نشست. منم پشت سرش رفتم. ازم خواست تا روی یکی از مبل ها بشینم. نشستم و گفتم:

– بله؟

زل زد تو چشمام:

– خوب ...

– چی خوب؟

– تعریف کن.

– از کجا؟

– از سمیرا.

خشکم زد. سمیرا؟! مامان سمیرا را از کجا میشناخت؟ کمی صبر کردم تا شاید حرف دیگری بزند. شاید من اشتباه شنیدم. اما مامان مجدداً گفت:

– سمیرا دوست دختر جدیدته؟

با گیجی گفتم:

– یعنی چی؟

مامان با اخم گفت:

- مادرش منو امروز دید.

- خوب؟

- خوب که خوب. شما مگه محصل نیستی؟

هر وقت منو شما خطاب میکرد، یعنی خیلی عصبانی بود و به روم نمی آورد. سرم را به زیر انداختم:

- چرا.

- پس سمیرا کیه؟ چرا انقدر دختر بازی میکنی؟

با بهت در حالی که میدانم قرمز کرده بودم و صدام ضعیف بود، گفتم:

- من؟!

مامان کمی عصبانی تر شد:

- نه. عمه م.

چیزی نداشتم که بگویم. مامان با تهدید گفت:

- بین رستاک. امسال نهایی داری. یعنی من منتظرم تو امتحان نهایی ت رو خراب کنی. فقط کارنامه ت بیاد و بینم چیزی

افتادی یا معدلت کم شده. من میدونم و تو. فهمیدی یا نه؟

- آخه مادر سمیرا از کجا شما رو میشناسه؟!

مامان قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- مثل اینکه خانم صبحانی همسایه ی قدیمی مائه ها. میگه چند وقته با دخترش دوستی.

حرفی نزدم و مامان ادامه داد:

- من به اینا کاری ندارم. درست مهم تره. این رابطه رو منتفی کن و بشین پای درست. متوجهی؟!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- بله. فهمیدم.

- پس همین الان میری پای درست و این کامپیوتر کوفتی رو هم جمع میکنی که همه ی وقتت و همین کامپیوتر میگیره.

از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. صفحه ی کامپیوتر، پیام سمیرا و هزار تا فکر دیگه به ذهنم هجوم آورده بود. کلافه

شدم. مشتکی به پای راستم زدم و زیر لب گفتم:

- آه. گندش بززن.

تا آخر شب خیره به گوشی منتظر جواب کسری ماندم اما وقتی خبری نشد فهمیدم که از جواب دادن به سوالم فرار می کند ... یعنی دوستم نداشت؟ اما رفتارش که جز این نشان می داد ... بی تابی اش برای نبودنم یا قهر کردنم حرف دیگری می زد ... پس چرا جوابم را نداده بود؟ نمی خواست به من رو بدهد؟ شاید هم تکلیفش با خودش مشخص نبود ...

اما به هر حال هرچه که بود مرا در خماری بدی گذاشت!

صبح مثل چند وقت اخیر بی حوصله و کسل وارد حیاط مدرسه شدم. خانم خوش خلق! مثل همیشه نگاهش را از سر تا پایم چرخاند تا موردی برای گیر دادن پیدا کند وقتی چیزی نصیبش نشد نگاهش را به ساعتش دوخت، تاخیر هم نداشتم ... اخمهایش توی هم رفت. شاید او هم از گیر دادن به من تفریح می کرد و حالا که درست شده بودم به قول معروف! ناراحت بود ...

- سلام.

با همان اخمهای درهم جواب سلامم را داد و پرسید:

- مشکلی داری؟

سعی کردم نخندم و با لحنی که تلاش زیادی برای جدی بودنش کردم گفتم:

- نه خانوم خوش خلق. فقط دارم سعی میکنم آدم بشم!

پوفی کرد و از کنارم رد شد. فاصله ی خانوم خوش خلق هنوز زیاد نشده بود که صدای شاد مریلا در گوشم پیچید:

- ای ول. حال کردما! این همه این حال مارو گرفت یه بار هم حال خودش گرفته شد ... حالا هی بیاد بگه درست لباس

مدرسه بپوش و اینا ... خودشم دلش نمی خواد ماها مرتب باشیم دوست داره بهمون گیر بده!

حرفش که تمام شد نگاهش را به سرو تیپ من دوخت:

- راستی تو چرا انقدر آدم شدی؟!

همان طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

- برو بابا دلت خوشه ... آدم شدی!

سریع خودش را به من رساند و با من که به سمت آب خوری می رفتم هم قدم شد:

- این چند روزه شما دوتا چه مرگتونه اصلا؟

ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

- ما دوتا؟

مریلا که داشت توی کیفش دنبال چیزی میگشت، به آب خوری که رسیدیم، کیفش را لبه ی دیوار خیس آب خوری گذاشت و گفت:

- آره. از این ور تو آدم شدی! از اون طرفم کشتی های سمیرا غرق شده ... نکنه یه ربطی به هم داره این تغییر اخلاقتون؟! سرش را از توی کیفش بیرون آورد:

- سمیرا با کسری میونه شون شکر آبه تو چت شده؟ نکنه تو هم با پسر دیواریه به هم زدی؟  
سمیرا با کسری میونه شون شکر آبه؟ یعنی قهرن؟ ته نامردی بود اما ته دلم خوشحال شدم ... سعی کردم لحنم زیاد تابلو نباشد و خودم را لو ندهم، با احتیاط پرسیدم:  
- چرا؟ چی شده؟

مریلا دوباره سرش را توی کیفش فرو کرد ...  
- نمی دونم درست ... حالش خیلی گرفته است مثل اینکه پسره سرکارش گذاشته بوده. دیده سمیرا خیلی تریپ ازدواج برداشته پیچوندتش ... آهان پیداش کردم.  
لیوانش را از کیفش بیرون کشید و توی هوا تکانش داد.  
- خوب تو چته حالا؟

دستم را زیر شیر آب گرفتم و مشغول خوردن آب شدم ... ته دلم داشتند قند آب می کردند ... از این حس خوشحالی ام ناراحت بودم و کمی تا قسمتی احساس بدجنسی داشتم اما خوب کاری نمی شد کرد حس خوشحالی بود دیگر! دست من نبود که ...

- من هیچیم نیست ... هنوز یکم برای عموم ...  
مریلا سریع میان حرفم پرید:

- ببخشید حواسم نبود ... تقصیر منه که یادت انداختم ...  
قیافه ی غمگینی به خودم گرفتم و همان طور که مریلا نازم را می کشید به سمت کلاس رفتیم ... چقدر بیرون رفتن رقیب از میدان شیرین بود!

چند روز بود که نمیتوانستم کامپیوتر را روشن کنم. فقط زمانی که مامان بیرون میرفت، روشن میکردم. برای رویا پیام میذاختم و از شانس بدم، هیچ وقت همزمان با ارسال پیام من، آنلاین نبود. فقط یک بار جواب پیامم را داد و آن هم احوالپرسی ساده بود. آن از مامان که با گرفتن کامپیوتر حالم را گرفت. این هم از این دختره که نه جواب اس ام اس میداد نه جواب درست و حسابی به پیام های چت!

حس و حال رفتن به خانه ی عزیز را هم نداختم. مطمئن بودم با رفتن به آنجا، یا مدام نصیحت میکرد که درست را بخوان و امتحانها نزدیک است. یا اینکه زیبا را به جانم می انداخت که مرا به باد نصیحت بگیرد. هرچند خود زیبا آنقدر نصیحت نمیکرد و با من رفیق بود.

یک روز که مامان شرکت بود و من زودتر از او به خانه رسیدم، به سرم زد که به یاهو بروم. پیامی برای رویا بگذارم و بهش بگم:

“این حرف آخره. اگه پایه ی بودن با من هستی که بگو. وگرنه خداحافظ”

چند بار جملات را در ذهنم مرور کردم. هر بار یک چیزی را نتیجه می‌گرفتم و باز مرور می‌کردم. آخر دل را به دریا زدم و کامپیوتر را روشن کردم. البته روشن کردنش به این سادگی نبود. سیم سه راه را از جایی که مامان قایم کرده بود، کش رفتم. بعد آن را به برق زدم. برق کیس و مانیتور را هم به سیم سه راه زدم. تا برق جریان پیدا کند و من کانکت بشم و پیام بذارم، ده دقیقه ای طول کشید. هر لحظه ممکن بود مامان سر برسد. بالاخره کانکت شدم. البته مخفی به یاهو آمدم. دل را به دریا زدم و نوشتم:

“سلام. قصدت از پیچوندن من چیه؟ میخوای بدونی دوست دختر دارم یا نه؟ خیالت راحت. ندارم.”  
فورا نوشت:

“سلام. یه کم درگیرم. قصدی ندارم.”

شکلک عصبانی گذاشتم و نوشتم:

“پسر مردم میذاری تو منگنه؟”

“نه. من کی گذاشتمت تو منگنه؟”

روی اعصابم رفته بود. سمیرا را به خاطر او کات کرده بودم. چون مدتی میشد که به پیام هایش جواب نمیدادم و از وقتی فهمیدم وابسته ی من شده، بیخیالش شدم. کمی رو میدادم، مادرش را به خانه مان میفرستاد تا به جای آنکه من از او خواستگاری کنم، او از من خواستگاری کند.  
در فکر سمیرا بودم که نوشت:

“چیه؟ داری به دوست دخترات فکر میکنی؟”

شکلک خنده گذاشت. با ناراحتی نوشتم:

“باید بخندی.”

حرفی نزدیم و من از ته دلم نوشتم:

“تا حالا هیچ دختری با من این کار و نکرده بود.”

“چه کاری؟”

“بدجوری منو داری دور میزنی. چیه؟ فکر میکنی بهت وابسته شدم که هی پیام میدم؟”

با کمی مکث نوشت:

“نمیدونم. شاید”

“ولی تو خودت پا پیش گذاشتی.”

“پا پیش گذاشتم؟ برای چه کاری؟”

“که با من دوست بشی. مگه یادت نیست؟ هی میگفتم ما چه نسبتی داشته باشیم؟ میگفتی دوست! یادت رفته؟”

“آها. آره. اون اوایل از این حرفا میزد. بعد دیدم واسه تو که مهم نیست. گفتم بیخیالش”

“نه. مهمه”

“چی مهمه؟”

“اینکه دوست باشیم.”

“بعید میدونم مهم باشه ها.”

حالا که غرورم شکسته بود، باید تا آخرش میرفتم:

“نه. مهمه. میخوام ببینمت. قرار بذاریم.”

“نمیتونم.”

“چرا؟!?”

“چته؟! چی چرا؟”

“یعنی چی نمیتونی؟ یه قرار میذاریم دیگه. مگه چی میشه؟”

“من باید برم.”

“وایسا ببینم. کجا بری؟”

“کار دارم. درس دارم. امتحان دارم. حالا فکرامو میکنم.”

“من شاید نتونم پیام نت. تو لااقل جواب پیاممو بده.”

“ببینم چی میشه. کاری نداری؟”

مثل اینکه واقعاً داشت میرفت. ناراحت بودم. از اینکه میرفت ناراحت بودم. دوست نداشتم باهام خداحافظی کنه. دلم یه

طوری بود. نمیدونم ... یعنی دلتنگش میشدم؟

“رویا؟”

با مکث جواب داد:

“اسم من رویا نیست!”

“پس چیه؟!?”



“خدا حافظ”

“با من اینطوری نکن. من بهت اس میدم. جواب بده. باشه؟”

دیگر جوابی نداد. محکم روی میزم زدم. چک کردم و دیدم رفته. کامپیوتر را همان لحظه خاموش کردم. سه راه را هم جمع کردم و داخل کمد گذاشتم. روی تختم نشستم و به بدبختی های زندگی ام فکر کردم. من آدمی نبودم که انقدر داغون بشم ... ولی این دفعه ... واقعاً اعصابم را خرد کرده بود. دلم برایش تنگ میشد؟! اگر به پیام های من جواب نمیداد چی؟! خیلی دوست داشتم ببینمش. خیلی ...

حالا که رقیب از میدون بیرون رفته بود باید حواسم را بیشتر جمع میکردم. اگر نسنجیده رفتار می کردم شاید برای همیشه از دستش می دادم ... این روزا به شدت به این نتیجه رسیده بودم که طاقت از دست دادنش رو ندارم ... طاقت ندارم بره و دیگه نباشه ... این روزا شدیدا به این اس ام اس دادناش هم دلخوشم ... انگار همه چیزم خلاصه شده توی وجود پسر همسایه ... پسری که از روشای واقعی خوشش نیاد و به روشای مجازی دل بسته ... اگر حقیقت رو بفهمه چی؟! نگاهم روی دیواری که بین من و اتاق کسری فاصله انداخته بود خیره شد ... بی اختیار از جام بلند شدم و به دیواری که بینمون فاصله انداخته بود تکیه دادم ... انگار صدای نفس هاش رو از پشت این دیوار می شنیدم ... بغض کردم ... سرم را تکیه دادم به دیوار و برای نمی دانم چندمین بار به خاطر پسری که نمی دانستم مال من است یا نه ... سهم من است یا نه ... دلش با من است یا نه ... گریه کردم ...

این چند روزه اصرارش برای قرار حضوری بیشتر شده بود و ترس من هم بیشتر ... تازه داشتم باور میکردم پسری که دوست دارم به من مجازی دل بسته، اما ترس اینکه اگر سر قرار برویم ... اگر بفهمد رویا همان دخترک همسایه است که تمام خاطرات مشترکشان توی دعوا و کل کل خلاصه شده ... همان دختری که تاکید کرده بود با دوست دخترش نچرخد ...

اسم را که نوشت ... همان اسم مجازی ای عاریه ای را ... بی اختیار لرزیدم ... انگار دلم یک جوری شد ... از تصور اینکه روزی با همان صدای مردانه و قشنگش اسمم را صدا بزنند ... دلم یک جوری شده بود ... یک جوری که برایم ناشناخته بود ... دوباره ترسهایم به جانم ریخت ... ترس اینکه یک روزی، وقتی حقیقت را فهمید دیگر اسمم را صدا نکند ... ترس از اینکه آرزوی شنیدن اسمم را با لحنی مهربان از زبانش به گور ببرم ... ترس از آینده ای که به شدت پیش چشم تاریک بود، خوشی ام را نابود کرد ... بی اختیار برایش نوشتم:

“اسم من رویا نیست!”

شاید حتی به ثانیه نکشید که جواب زد:

“پس چیه؟!”

اشکهایم بی اختیار روی گونه ام روان شد و به نوشتن خداحافظی هرچند کوتاه اکتفا کردم ... صدای هق هقم سکوت خانه را شکست ... بی اختیار دوباره به سمت دیواری که تنها حائل بین من و کسری بود تکیه دادم و گریه کردم ... کاش همسایه نبودیم ... کاش قبل از این کسری مرا نمی شناخت ... کاش از روز اول طور دیگری پیش رفته بودم ... کاش آنقدر کل کل و جنگ و دعوا نداشتیم ... این ای کاش ها چند وقتی بود که خوره ی روحم شده بود و برای لحظه ای آرام نمی گذاشت ... این ای کاش ها داشت دیوانه ام میکرد ...

صدای زنگ اس ام اس گوشی قدیمی از جا پراندم ... شک نداشتم که کسری است ... کسی جز اون شماره ی این خط را نداشت ... شیرجه زدم روی تخت و با دستانی لرزانی اس ام اس را باز کردم ... ۱ ثانیه طول کشید اما قلب من بی تابانه ۱۰ ها بار کوبید ...

“کاش می فهمیدم چرا انقدر از عکس دادن یا بیرون اومدن فرار میکنی ... مشکلی داری؟”

پوزخند روی لبم نشست ... مشکل داشتم آن هم از نوع حاد! او که نمی دانست اما من می دانستم از من واقعی دل خوشی ندارد ... از من واقعی انگار خوشش نمی امد ... انگار سوهان روحش بود این من واقعی ... چند دقیقه ای که گذشت و جواب ندادم دوباره صدای زنگ اس ام اس گوشی بلند شد ...

“نمی دونی چقدر بدم میاد از این جواب ندادنا و فرار کردنات ... این طور وقتا حس میکنم سر کارم گذاشتی ...”

قبل از آنکه فرصت کنم جواب اس ام اسش را بدهم دوباره صدای زنگ اس ام اس بلند شد:

“لعنت بهت که زندگیم رو داری به هم می ریزی ...”

خندیدم ... چقدر حس خوبی داشتم وقتی اینطور کلافه می شد ... وقتی اینطور یواشکی توی کلافه شدنش ابراز احساسات می کرد ... چقدر این لعنتی گفتنش به دلم می نشست ... چقدر این طور وقتها بیشتر دوستش داشتم ... لبخند به لب برایش نوشتم:

“خوبه اینطوری بی حساب میشم ... اینطوری فقط من نیستم که دلتنگ میشم یا زندگیم به هم ریخته ... خوبه که زندگی تو هم به هم ریخته ... رابطه همیشه دو طرفه اش خوبه ...”

اس ام اس را ارسال کردم و گوشی ای که فقط و فقط قاصدک من و پسرک دیواری بود، بوسیدم ...

نمیدانم چقدر به صفحه ی گوشی نگاه کردم؟ ولی این را میدانم که انقدر نگاهش کردم که چشمانم از فرط خستگی میسوخت. چندین بار پیامش را خواندم و آخر به جمله ی دو نفره بودن رابطه که گفته بود، می رسیدم. قلبم تند تند میزد. هیچ وقت انقدر هیجان زده نشده بودم. برایم جالب بود که بالاخره توانستم مخ این یکی را هم بزنم. انگار این اصرارهای من کارساز بود و سرانجام به دام افتاد. لبخندی از سر غرور زدم. گوشی را بوسیدم و زیر لب گفتم:

- چاکرتم خدا جون

برایش نوشتم:

“پس یه قرار بذاریم همو ببینیم؟

پیام نرفت. تا شب منتظر ماندم ولی پیام ارسال نشده بود. آخر هم دلیور نشد و به دستش نرسید. پس حتماً گوشی اش را خاموش کرده. حدس زدم میخواد کلاس بذاره. دخترا معمولاً اینجور وقتها طاقچه بالا میذارن و پسرا رو میپیچونن. طبیعی هم بود. لبخندی زدم و سعی کردم نگران نشم. روی تخت نشستم و به بقیه ی درس خواندنم ادامه دادم. از ظهر تا الان با بی حوصلگی درس خواندم و حواسم به ارسال پیام بود و جوابِ رویا ... ولی حالا که حدس میزدم داره کلاس میذاره، بیشتر روی درس تمرکز کردم.

مامان هم که میدید پشت کامپیوتر نیستم، خیلی راحت به کارهاش میرسید و کمتر گیر میداد.

چند روزی از آن ماجرا میگذشت و من هر بار سعی میکردم به نحوی رامش کنم تا سر قرار بیاید. هر بار به بهانه های مختلف و درس و کار داشتن مادرش، مرا می پیچاند. تا به حال باهاش تماس نگرفته بودم. میدانستم دخترها قبل از گذاشتن قرار، ممکن است تلفن جواب ندهند و طاقچه بالا بذارن. برای همین اصلاً تماس نمی گرفتم و فقط با اس ام اس با هم حرف میزدیم. سعی کردم نازش را بکشم. برای همین یک روز که از مدرسه می آمدم، در راه خانه بودم که برایش پیام فرستادم:

“ما کی شما رو میبینیم عزیز دل برادر؟”

در این مدت زودتر جوابم را میداد و کمتر از قبل مرا می پیچاند. اما هنوز ناز داشت. برایم نوشت:

“میدونی که نمیتونم پیام.”

شکلک خنده هم گذاشته بود. من هم نوشتم:

“به خدا دیگه هر جور ترفندی رو فکر کنی من زدم تا بتونم بکشونمت سر قرار. راست و حسینی دارم میگم. تعارف ندارم.

منو شناختی دیگه. جان من لااقل ده مین بیا قرار بذاریم همو ببینیم. همه ش ده مین. چیزی نمیشه که.”

“باید به دوستم بگم.”

“چرا دوستت؟”

“که با اون پیام دیگه. به شما پسرا اعتمادی نیست!”

“نه. تو رو خدا کسی رو نیاری ها. من از این خاله زنک بازیا خوشم نیاد.”

“چرا؟ واسه چی خوشت نیاد؟”

“دوست چیه بابا؟ یه کافی شاپ با هم قرار میذاریم. قشنگ میشینیم سنگامونو وا میکنیم. تا ده سال آینده هم من برنامه

ریزی کردم. خیلی راحت میتونیم برنامه بچینیم.”

“اوو چه برنامه ریخته واسه من. با یه جمله دلتو خوش نکن آقا پسر. ما یه چیزی گفتیم.”  
 “دل ما به خوشی شما خوشه خانم گل. فردا ساعت ۱۲ کافی شاپ یاس. خوبه؟”  
 “کجا؟ یاس کجاست دیگه؟”

“سر راسته که. اگه بچه ی تهران باشی، میشناسی. تو هفت تیر”  
 “نه من راه دور نیام.”  
 “مگه کجا میشینین؟”  
 “تهران.”

و شکلک خنده گذاشت. خنده م گرفت. چه زرنگی بود این. نوشتم:  
 “باشه. هر جا خودت راحت تری.”  
 “من جاشو اکی میکنم بهت خبر میدم. فعلاً”  
 “مواظب خودت باش. قربونت”

در به کار بردن فعل ها و جمله هام کمی راحت تر شده بودم. با هیچ دختری انقدر سنگین برخورد نمیکردم. یعنی جو برای ارتباط خیلی راحت تر از اینها بود. خودم کنترلشون میکردم و خودمم کاتشون میکردم. اما این یکی ... این یکی داشت منو کنترل میکرد و من تو دستش بودم نه اون تو دست من! چیزی که برای خودم هم واضح بود. ولی موقع کل کل به روش نمی آوردم. منتظر جوابش موندم.  
 بالاخره شب پیام داد:

“فردا ساعت ۱ یا کافی شاپ ... خیابون ... من کلاس ۱۲ و ربع تموم میشه یک اونجام. می بینمت.”  
 از خوشحالی نمیدانستم چه کار کنم! با شوق و ذوق نوشتم:  
 “باشه. بلام. میخوای پیام دنبالت؟”

“نه. میام خودم.”

با خنده نوشتم:

“چه شکلی هستی؟”

چند تا شکلک خنده هم گذاشتم.

اون هم نوشت:

“خودت تشخیص بده چه شکلی ام. نمیگم بهت.”

ای کلک! حسابی داشت منو میچزوند. نوشتم:

“باشه عزیزم میبینمت.”

شب با حس خوبی خوابیدم. دست هایم را پشت سرم قفل کردم و روی متکا گذاشتم. در سرم این بود که حتماً او را مال خودم کنم و وابسته ام شود ...

## فصل پنجم

### دیوار به دیوار

استاد یک ریز حرف می زد ... دلم می خواست زودتر ساکت بشه و کلاس را تمام کند ... هوای گرفته ی پاییزی نوید یک باران حسابی را می داد و من چقدر دلم برای زیر باران قدم زدن تنگ شده بود ...  
- خسته نباشید.

انگار جان تازه ای گرفته باشم سریع وسایلم را جمع کردم. خداحافظی سرسری ای به مریم گفتم و از کلاس بیرون زدم. شاید از کل حرفهای امروز استاد فقط همین جمله ی آخر را شنیدم و فهمیدم!  
هندزگیری را از جیب کوله پشتیم برداشتم. کوله ام را دو دوشی انداختم، سوئیشرتم را از کوله ام آویزان کردم. هوا سوز ملایمی داشت و شاید خیلی مسخره به نظر می رسید که با یک مانتوی نازک در این هوا راه می رفتم و سوئیشرتم از کیفم آویزان بود. اما مهم نیست. بعضی وقتها دلم می خواد مسخره به نظر برسم چه ایرادی داره؟  
آهنگی که این روزها شدیداً وصف حالم بود را گذاشتم و صدایش را تا آخر زیاد کردم.

با همیم اما، این رسیدن نیست

اون که دنیا مه، عاشق من نیست

باران نم نم شروع کرد به باریدن ... بغض کردم ...

با همیم اما، پیش هم سردیم

این یه تسکینه، این که هم دردیم

چند سالی از اون روز کذایی گذشته بود اما هنوز ...

چقدر دلم برایش تنگ شده ... چند وقته ندیدمش؟

این حقم نیست، این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی، وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست، حق من که یه عمر

با تو بودم اما، با تو روز خوش ندیدم

چقدر ساده بودم که فکر میکردم هرچی بزرگتر بشم جسم نسبت بهش کمرنگ تر میشه ... چقدر ساده بودم که فکر میکردم یه هوس زودگذره ... فکر میکردم از دل برودم هرآنکه از دیده رود اما بازم اشتباه کرده بودم ... ۶ سال فرصت کمی نبود برای فراموش کردن، برای شروع دوباره اما من هنوز همون جایی بودم که ۶ سال قبل ... شاید هم غرق تر ... غمگین تر ... وابسته تر ... دل بسته تر ... دلتنگ تر ...

خداروشکر که داشت باورن می بارید ... خداروشکر که مشخص نبود دارم گریه میکنم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که به خودم اومدم ... جلوی در خونه رسیده بودم و از سر تا پام داشت آب می چکید ... هندزفیری را از گوشم در آوردم و آهنگ را قطع کردم. با کلید در را باز کردم و خدا خدا کردم تا مامان خونه نباشه و بخواد بهم غر بزنه که چرا زیر بارون راه رفتم و خودم را این شکلی کردم ...

با سستی از پله ها بالا رفتم. جلوی واحدمون رسیده بودم که اولین نشونه های سرماخوردگی ظاهر شد و سرفه کردم ... بی اختیار نگاهم روی در واحد کناری ثابت موند ... دلم برایش تنگ شده بود ... چشمانم دوباره داشت تار می شد که نگاهم را از واحد کناری گرفتم. کلید انداختم به در و وارد خانه ای شدم که چراغهای خاموشش داد می زدن تنهام ...

بی اختیار مثل تمام وقتیایی که توی این چند سال دلتنگ میشدم پناه بردم به دیواری که یه روزی تنها فاصله ی بینمون بود ... با همون لباسهای خیس دادم به دیوار و سر خوردم تا روی زمین ... پاهایم را در آغوش گرفتم و سرم را تکیه دادم به دیواری که حالا از نبودش سرد بود ... انگار از وقتی نیست این دیوار سرده ... انگار اتاقم سرده ... انگار دنیام سرده ... گوشی ای که ۶ سال بود به امید یک تماسش، یک اس ام اس ازش روشن نگهش داشته بودم، از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم ... قاصدکمون تازگی ها هیچ حرفی برای زدن نداشت ... مثل تمام روزهای گذشته خبری نبود ...

چقدر دلم هوایش را کرده بود ... سردم شده بود ... حس میکردم دارم می لرزم اما حس نداشتم لباسهایم را عوض کنم ... از کنار دیواری که جای سُر خوردنم روش خیس بود بلند شدم. پاور کامپیوتر را زدم و منتظر بالا آمدنش موندم ... خیره موندم به عکس ۱۷ سالگی که هنوز بک گراند کامپیوترم بود ... خیلی وقت بود پیش مامان هم لو رفته بودم ... خیلی وقت بود نگاه مامان هم پر از ترحم شده بود ... مسنجر را باز کردم و خیره شدم به چراغ خاموش یوزرش ... چرا من این همه دلم برایش تنگ میشد و اون اصلا یه ذره هم دلتنگم نمی شد؟ چرا خبری ازم نمی گرفت؟ چرا به مامانش سر نمی زد تا حتی به این بهونه از چشمی در نگاهش کنم؟ اه لعنت به این اشکها که یک لحظه هم دست از سرم برنمیدارن ...

- روشا ...

حس و حال جواب دادن به مامان را نداشتم ... می خواستم سیستم را خاموش کنم ولی انقدر می لرزیدم نمی توانستم از سرجام تکون بخورم ... صدای مامان نزدیک تر شد:

- روشا ...

دندانهایم از سرما روی هم می خورد ... کاش می توانستم اشکهایم را پاک کنم تا مامان اینطوری منو نبینه ...

در اتاق باز شد ... نمی دونم مامان چی توی صورتم دید که زد توی صورتش و گفت:

- خاک بر سرم دختر چه بلایی سر خودت آوردی؟

نمیدانم دقیقاً چه تاریخی بود؟! ولی هرچه بود، این را میدانستم که دیگر به آخر ماه نزدیک شدم. آخر ماهی که من را میرساند به اولین سالگرد ... شاید خیلی سخت باشه که این را با خودم مرور کنم. اما هست و واقعیت داره. نبودنش بدجوری آزارم میده. اینکه نیست و من ندارمش! اینکه نمی بینمش. اینکه ...

صدای گوشیم میاد. نگاهی به صفحه انداختم. مامانه. جوابش را دادم:

- جانم؟

- رستاک؟ مادر؟

- سلام

- سلام خوبی؟ کجایی؟ هنوز شرکته؟

نفس راحتی کشیدم. از پشت میز بلند شدم. چند قدم جلوتر رفتم و نزدیک پنجره ایستادم. با انگشتانم خیلی آرام کرکره را لمس کردم و گفتم:

- آره قربونت برم. الان راه میفتم.

با استرسی که طبیعی هم بود، گفتم:

- بدو مادر ... دیر میشه ها.

- چشم

- حالا نمیشد یه امروز کارتو بیخیال شی؟

- عزیز دلم میدونی که نمیتونم.

- ساعت ده خونه ایا.

- الان که یه کم ...

وسط حرفم آمد:

- زود نیست. هی گفتم هفت و نیم صبح نرو شرکت، گوش نکردی. نه شده دیگه. بسه. پاشو بیا.

- چشم چشم ... شما حرص نخور. حالا کی بود نمیخواست بیاد؟

- بیا. حرفم نباشه.

- باشه. خداحافظ

گوشی را قطع کردم. کیفم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم. سفارش های لازم را به خانم صدیقی کردم و به پارکینگ رفتم. ماشین را برداشتم و از ساختمان شرکت خارج شدم.

نیم ساعت بعد جلوی خانه بودم. همه چیز از شب قبل آماده بود. وسایل را هم صندوق عقب ماشین چیده بودم. یک سری وسایل دیگر هم بالا در خانه بود. هرچند اگر آنها اجازه میدادند که ما استفاده کنیم. البته فکر نکنم با این شرایط مانعی باشد.

ماشین را پارک کردم که دوباره گوشی ام زنگ خورد. شماره را شناختم. تک سرفه ای کردم و جواب دادم:

- بله؟

- الو؟ آقا رستاک ...

- سلام منیر خانم

- سلام پسر. شما با مادر میان؟

- بله. نیم ساعت دیگه میرسیم ایشالا

- ایشالا

قبل از آنکه قطع کند، گفتم:

- ممنون که اجازه دادین ...

وسط حرفم آمد:

- نه خواهش میکنم. این چه حرفیه؟ مادر شما هم حق داره حضور داشته باشه.

لبخندی زدم که گفتم:

- ریحانه هم دلش برای داداشش تنگ شده.

- منم دلم براش تنگ شده. میبینمتون.

- مرسی پسر. فعلاً

- مراقب خودتون باشید. قربان شما

تماس را قطع کردم. از پله ها بالا رفتم. خانه ای که پنج شش سالی میشد در آن بودم و بعد از فوت عزیز، دیگر در آن زندگی میکردم. مامان هم هر از گاهی به من سر میزد. بیشتر برای اینکه تنها نباشم. جلوی خانه که رسیدم، مامان را دیدم که با لباس مشکی و قاب عکسی در دست، منتظر من است. تعجب کردم و گفتم:

- چه زود آماده شدی.

- زود نیست عزیزم. خیلی وقته آماده م. فقط تو نباید میرفتی شرکت که رفتی!



- حالا که دیر نشده. منیر خانم زنگ زد ...

- خوب؟ چی گفت؟

- هیچی. گفت منتظریم. میگم که مشکلی نیست. پارسال مگه مشکلی بود؟ الکی به خودت استرس میدی ...

همچنان نگران گفت:

- چه میدونم والا؟! منم به زیبا و فرشاد گفتم. خودشون میان.

- خیلی خوب دیگه بریم.

- باشه الان میام. یادم رفت مفاتیح بردارم. تو برو الان میام.

- باشه. پس من پایین منتظرم.

و از پله ها پایین آمدم. صندوق عقب را چک کردم. همه چیز سر جایش بود. قاب عکس بابا را هم کنار آنها گذاشتم.

اولین سالگردش بود. ربان مشکی هم کنار قاب عکس خودنمایی میکرد ...

سرما خوردگی چند روزی از پا انداختم ... البته بد هم نشد! مامان هم مرخصی گرفت و توی این مدت مریضی، مادر و

دختری کلی خوش گذروندیم. غذای گرم مامان پُز، اونقدر بهم مزه داده بود که دلم نمی خواست از جا بلند شم.

صبحم با صبحونه ی خوشمزه ی مامان توی اتاقم شروع می شد و بعدش مامان از خاطرات جوونیش می گفت. از آشنایش

با بابا ... از اینکه اونم یه زمانی عاشق شده بود ... البته یواشکی بهم گفت که عاشق بابا نبود. گفت اول عاشق یکی دیگه شد

و وقتی اون رفت بابا وارد زندگیش شد. برام کلی از سختیای زندگی گفت از این که نباید هر مشکلی آدمو از پا در بیاره ...

درست شده بود مامان چند سال پیش ... نمی دونم چرا دوباره یه بارون منو پرت کرده بود به گذشته ... یه بارون دوباره

به هم ریخته بود ... اگر قرار بود با هر بارونی اینطوری به هم بریزم که کلاهم پس معرکه بود! مامان هم انگار اینو خوب

فهمیده بود ... همون روزا هم وقتی مامان فهمیده بود عاشق شدم سرزنشم نکرده بود و به جای هر واکنشی که انتظارشو

داشتم فقط درکم کرده بود. فهمیده بود منو و همین فهمیدن کلی آرومم کرده بود ... اما این بار حرفای مامان رنگ و بوی

دیگه ای داشت ... توی این چند روز انگار می خواست یه چیز دیگه یادم بده ... می خواست باور کنم نباید عشق اولو

فراموش کرد، باید یواشکی فرستادش اون گوشه های ذهن و دوباره رفت سر خط ... یه نقط گذاشت ته گذشته ای که

گذشته بود و دوباره از اول شروع کرد ...

توی این چند روز مریضی انگار زندگیم یه رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود، حتی طعم سوپای مریضونه ی مامان هم یه جور

دیگه شده بود ... یه جور عجیبی خوب شده بود ... یه جور خوبی آروم شده بودم ...

صبح جمعه بعد از چند روز خونه نشینی به اصرار مامان و مریدا، از خونه زدم بیرون.

برنامه های پنج شنبه هامون به جمعه منتقل شده بود. این بار دیگه پاتوقمون یه کافه توی ولیعصر نبود. صبح جمعه باروبندیل جمع می کردیم و راهی کوه می شدیم. یه بار دربند، یه بار درکه ... روزای اول هنوز یه ذره بالا نرفته چشمامون دو دو می زد که یه رستوران سنتی پیدا کنیم و بیخیال بقیه ی مسیر بشیم اما از وقتی با یه گروه کوهنوردی آشنا شدیم می رفتیم بالاتر ... هر دور تا پناهگاه می رفتیم بالا ...

الته توی این قرارا جای سمیرا خالی بود. جمعه ها شوهرش خونه بود و وقت نداشت با ما بیاد بیرون. بچه داری هم دیگه براشی وقتی نمی داشت که با ما عذابا بپلکه!

هر وقت بهش میگفتیم سمیرا بیا ببینیمت سریع دعوتمون می کرد خونه. مریلا هم رو ترش می کرد و می گفت:  
- خودت داری توی خونه می پوسی بس نیست می خوای مارو هم بیوسونی؟

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و جواب سمیرا قهقهه های سرخوشانه اش بود. اونقدر از زندگیش راضی بود که تیکه و طعنه های مریلا هم نمی تونست ناراحتش کنه. اونقدر شوهرش رو دوست داشت که حتی به این گیردادناش که می گفت باید با هم برن بیرون عادت کرده بود ... اذیت نمی شد حتی بعضی وقتا می گفت از این غیرت شوهرش خوشش میاد! البته میلاد شوهرش هم از اون مردایی بود که می ارزید ... می ارزید به اینکه سمیرا قید تنها بیرون رفتن رو بزنه ... به معنای واقعی کلمه مرد بود. از اون مردا که میشه بهشون تکیه کرد، میشه بهشون اعتماد کرد ... از اونا که از سر کار به عشق زن و بچه شون میان خونه و خیالت راحت پاش نمی لغزه ...

یه سقلمه خورد توی پهلوم. کمی خم شدم و آخ و اوخم رفت هوا.

- باز رفتی تو هیروت؟

با دستم دلمو گرفتم و حرصی داد زدم:

- چته بیشعور؟ ... خوب میدونی مریض بودم تازه خوب شدما ... دل و رودم پیچید به هم!

چندتا از بچه ها برگشتن سمتمون که مریلا گفت چیزی نیست و دوباره به راهشون ادامه دادن.

- اوه اوه! خوب شد خانوم مریض شدن بهانه برای نر بازباشون داشته باشن! جمع کن بابا ...

دستم از روی دلم برداشتم. خداییش خیلی هم دردم نیومده بود الکی داشتم فیلم بازی میکردم!

- پینوکیو آدم شد مری تو آدم نمیشی؟

حق به جانب گفت:

– نه! اگر تو آدمی من ترجیح می دم آدم نباشم! والا

یه پس گردنی نثارش کردم که صدای کیوان بلند شد.

– || روشا چیکارش داری؟

سریع دستاشو دور کمر مریلا حلقه کرد.

– خوبی عزیزم؟

کیوان عزیزمش رو عمدا کش دار گفت ... می دونست چقدر از این لوس بازی بدم میاد. ادای عق زدن در آوردم و گفتم:

– اه اه چندش!

مریلا زبون درازی کرد:

– حسود.

و واقعا هم به علاقه ی بینشون و دوستی ۶-۷ سالشون حسودی میکردم! نمی دونم چرا ولی کیوان همیشه برام یادآور کسری بود شاید چون اولین باری که دیدمش توی همون قرار پنج شنبه ای بود که برای اولین بار پای دوست پسرا به جمعمون باز شد!

علی، یکی از بچه های گروه کوهنوردی که دیگه باهاشون حسابی دوست شده بودیم برگشت سمت ما تا چیزی بگه که وقتی دید من دارم عق میزنم گفت:

– چی شده روشا؟ حالت خوب نیست؟

توی صورتش نگرانی موج می زد. مریلا چشمکی به من زد و سریع گفت:

– نه اصلا ... این چند روز هم مریض بود افتاده بود گوشه ی خونه ...

علی که دیگه به وضوح می شد نگرانی و ناراحتی رو توی رفتاراش دید هم قدم با من شد:

– آخه تو که حالت خوب نیست چرا میای؟ مراقب خودت باش آخه! چرا اصلا به فکر خودت نیستی؟ یه روز به خاطر این

کارات از پا درمیای ببین کی گفتم روشا!

کیوان که متوجه ی ناراحتیم شده بود مشغول صحبت با علی شد تا اون بیخیال من بشه. توی گوش مریلا گفتم:

– خیلی نامردی!

ریز خندید:

– حالا کجاشو دیدی! اگر بازم اذیتم کنی و به عشقولانه ی من و کیوان جونم بخندی یه کاری میکنم که شما دوتا برید یه

جا بشینید ماها بریم بالا! تا برگردیم دیگه سیراب میشی از احساسات و کلا حسودی یادت میره ...

اخمام رو توی هم کشیدم و حرصی گفتم:

- اگر یه بار دیگه اینطوری تلافی کنی اصلا اسمتو نمیارم مریلا!

ابروهاشو بالا انداخت:

- خشم اژدها! برنامه ی امشب سینماهای افغانستان

علی:

- بهتر شدی؟

سریع سرم رو به سمت علی برگردوندم.

- آره ... آره خوبم ...

مریلا:

- اگر فکر میکنی هنوز حالت تهوع داری میتونیم اینجا بشینیم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نه لازم نیست خوبم.

حسین با صدایی که مثلاً آروم بود اما همه شنیدیم گفت:

- علی بابا اونطوری نگاش نکن تموم شد ...

و خودش قبل از بقیه قهقهه زد. علی چشم غره ای بهش رفت و یکم از ما فاصله گرفت. نفس راحتی کشیدم و یه نیشگون هم از پهلوی مریلا گرفتم.

حواسم به حرفهای مادرم نبود. حتی چشمک های گاه و بیگاه زیبا هم بی اثر بود. فقط به طرز عجیبی در فکر فرو رفته بودم. یعنی اگر میشد ... صدای مامان این بار بلند تر از حد معمول بود:

- مگه با تو نیستم؟

زود به مامان نگاه کردم:

- بله؟ چی؟ چی شده؟

زیبا خندید. در حال پوست کندن میوه برای درسا بود. درسا هم روی زمین داشت بازی میکرد. به من خندید و گفت:

- باز چیکار کردی خاله سرت داد کشید؟!

زیبا لب به دندان گرفت و گفت:

- وای وای وای ... چه کارای بدی میکنه این آقا رستاک!

به زیبا اخم کردم. لبخندی به درسا زدم و گفتم:

- والا من کاری نکردم درسا جون. این خاله ی توئه که همیشه به من گیر میده.

مامان به من چشم غره رفت:

- مگه بد میگم؟

بعد به زیبا نگاه کرد:

- بد میگم خواهر؟

زیبا آرام به شانه ی مامان دستی کشید و گفت:

- نه قربونت برم. تو همیشه درست گفتی و میگی و خواهی گفت. این پسره ی لندهورِ توئه که هیچی نمی فهمه.

خواستم به زیبا چیزی بگویم که مامان گفت:

- من این حرفا حالیم نیست. به فکر زن و زندگی باش. یعنی چی هی عین این رباطا میری سر کار و بر میگردی؟ اونم تو

این خونه ی خالی!

با ناراحتی گفتم:

- مامان؟!

زیبا با بدجنسی اضافه کرد:

- آره همینو بگو. راه به راه دختر بلند میکنه میاره خونه.

مامان لبش را گاز گرفت و من فوراً گفتم:

- زیبا نذار مثل قدیم بیفتم به جونت. جلوی دخترت ...

زیبا فوراً زد تو صورتش و گفت:

- ای وای ... ای وای خاک عالم! میخوای سیاه بختم کنی؟ میخوای خوار و خفیفم کنی؟ کاری که با دخترای مردم میکنی با

من کنی؟ کثافت!

درسا که از حرفهای مادرش چیزی نمی فهمید، از خنده غش کرده بود. مامان هم با اینکه از من عصبانی بود، خنده اش

گرفت. به پای زیبا زد و گفت:

- خدا تو رو نکشه. دختره ی خل و چل!

منم با خنده گفتم:

- از دست تو!

زیبا حالتش را حفظ کرد:

- آره بخند. بخند که موقع خنده ی منم میرسه.

این بار لبخندی زدم:

- بین نوبت منم میشه ها.

زیبا پوزخندی زد:

- برو بذار باد بیاد حاجی. این کاره نیستی. نه به اون دوست دخترای زمان دبیرستان، نه به بی بخاریِ الانت! اقللاً یکی از اون دوران تور نکردی واسه خودت نداشتی برای یه همچین روزی که بیست و چهار پنج ساله ت شد، داشته باشیش. حرفهای زیبا در عین بامزگی، تلخ بود. داشت خوب با روان من بازی میکرد. تا آخر شب که مامان همراه زیبا از خانه برون، عجیب به فکر فرو رفتم. چرا اینطوری شد؟ چرا به یک باره همه چیز به هم ریخت؟ من مقصر بودم؟! مطمئناً من مقصر اصلی بودم ولی ... شاید میتونست بهتر بشه. شاید میتونستم بهترش کنم. ولی نکردم ... یعنی کاش میشد که ... بغضم را قورت دادم و آهی کشیدم. به این امیدوار بودم که یک روزی بتونم جای خالی او را با یه نفر دیگه عوض کنم. قفل گوشی ام را باز کردم. نگاهی به لیست تماس ها انداختم. نگاهم به این اسم قفل شد:

“روشا مجد”

شیش هفت سالی میگذره! یک روز گرم بود یا سرد؟ پاییز بود؟ آهنگی از سیستمم پخش کردم که همیشه گوش میدادم:

“نمیدونم چرا یادم نیاد

کجا دستای ما با هم گره خورد

چه روزی قلبم از عشق تو لرزید

کدوم ما دل اون یکی و برد

چرا درگیر احساسات شدم من

چجوی اولین دیدار رخ داد

تو بهمن بود یا نزدیک مرداد

نمیدونم چرا یادم نیاد”

اما شاید این بهتر بود. به این فکر میکردم که لابد الان به دانشگاه میره و درس میخونه. خطش را هم عوض کرده و شاید ... شاید اصلاً شوهر کرده. هر وقت به یاد این می افتادم که ممکنه شوهر کرده باشه، تمام تنم می لرزید و دوست داشتم شماره اش را بگیرم. یا لااقل اس ام اس بدهم. ولی باز پشیمان میشدم و زیر لب میگفتم:

- ولش کن ...

هنوز کمی گلوم خس خس می کرد و کامل خوب نشده بودم و هر از گاهی پارازیتی بین صحبت های استاد می شدم. یکی دو نفر دیگه هم توی کلاس سرما خورده بودن و کلا یه سمفونی زیبا در حال اجرا بود. نیم ساعتی که از کلاس گذشت،

طاقت استاد تموم شد. ماژیک رو انداخت روی جا استادی. دستاش رو به لبه ی جا استادی تکیه داد و با حالتی متفکر که ته مایه های عصبی هم داشت گفت:

- زمانی که ما مدرسه می رفتیم یا دانشجو بودیم یه رسمی داشتیم، وقتی مریض بودیم نمی اومدیم سر کلاس تا هم بقیه مریض نشن هم بیماریمون رو انتقال ندیم. به نظرتون این شیوه درست تر نیست تا کاری که شما می کنید؟ یکی از پسرا که از صداش کاملاً مشخص بود سرما خورده است، گفت:

- آخه استاد همیشه به بهونه ی مریضی نیایم سر کلاس که! اینطوری از درس عقب میفتیم.

دوستاش ریز خندیدن. مریم آروم در گوشم گفت:

- آره جون خودش! چقدر هم میاد سر کلاس!

استاد با نوک انگشت عینکش رو بالا داد:

- شما اصلاً دانشجوی این کلاس هستید؟

پسره صداشو صاف کرد:

- بله استاد! اما انقدر ساکتیم هیچ وقت توجهتون بهم جلب نشده.

دوباره دوستاش ریز خندیدن.

استاد:

- اسمتون؟

- سینا راد.

استاد نگاهی به لیستش انداخت:

- پس خوب شد این جلسه تشریف آوردید آقای راد وگرنه کلاً از درس عقب می افتادیا! ۸ جلسه کلاس تشکیل شده شما کلاً ۳ جلسه تشریف آوردی!

راد:

- استاد خدا نصیب نکنه ولی همه اش مریض بودم. این بار که می بینید سرما خوردم، دو هفته پیش تصادف کردم سرم شکست. یک ماه پیش هم از روی پله ها افتادم دستم شکست. اون جلسات اول ترم هم که پام شکسته بود استاد ... به خاطر همین میگم مریضی نباید مارو از درس بندازه دیگه!

استاد ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

- می خوای اول خودت رو به یه شکسته بند معرفی کن که فکر نکنم هیچ جای سالم برات مونده باشه و بعدشم یه اسفند برای خودت دود کن چشم نخوری! با این وضع سرفه ها و مریضی شماها همیشه درس داد. این جلسه یک ساعت زودتر

می تونید برید ولی برای جبران جلسه ی بعد تا آخر ساعت درس میدم خواهشا دوستانی که به هر طریقی ممکنه مخل نظم کلاس بشن تشریف نیارن!

استاد که کیفش رو برداشت و از کلاس بیرون رفت، دوستای سینا راد با سروصدا و جیغ کشیدن خوشحالیشون رو ابراز کردن. مریم همونطور که وسایلش رو جمع میکرد گفت:

- بریم یه قهوه بخوریم؟

کیفم رو برداشتم و متفکر پرسیدم:

- قهوه برای سرماخوردگی خوبه یا بد؟

مریم به معنی ندونستن شونه بالا انداخت.

- بیخیال بریم. من که کلا پرهیز نمیکنم این بارم روش ... نهایتش بده دوباره حالم بد میشه دیگه!

هنوز از در کلاس بیرون نرفته بودیم که صدای سینا راد بلند شد:

- قهوه برای سرماخوردگی ضرر نداره. گرمه برای گلو هم خوبه. بهتر هم میشه اگر از بقیه ی دوستان سرما خورده هم دعوت کنید!!

قبل از اونکه دهنمو باز کنم و جوابشو بدم، مریم دستمو کشید و از کلاس بیرون برد.

- || چرا اینطوری میکنی مریم؟ خو میذاشتی جوابشو بدم پسره ی پررو رو!

مریم دستی به مقنعه اش کشید و جلوش رو فیکس کرد تا موهاش بیرون نباشه. دستی هم به مانتوش کشید و گفت:

- اگر نیاموردمت بیرون، یکی تو میگفتی یکی اون باید قید قهوه رو کلا می زدیم! هر حرفی رو نباید جواب داد که دختر خوب.

مریم مستقیم رفت سمت شیرینی فرانسه تا هم قهوه ی داغ بخوریم هم شیرینی ... یک دفعه ای دلم هوای مرچو کرد ...

هنوز طعم قهوه هاش توی ذهنم مونده بود ... دلم می خواست دوباره بعد از سالها با یه دوست برم اونجا و قهوه بخورم ...

- مریم حال داری جای فرانسه بریم مرچ؟

مریم با کنجکاوی پرسید:

- مرچ؟ مرچ کجاست؟

- سمت ولیعصر ...

- اوه حوصله داریا! بیا اینجا یه قهوه می خوریم میریم دیگه ...

لب و لوچه ام آویزون شد اما اصرار نکردم. دلم نمی خواست مریم مجبور شه قبول کنه ...

- خیلی خوب بابا اون قیافه رو نگیر. بیا بریم. فقط گفته باشما من پیاده نیام با تاکسی بریم پولشم تو باید بدی.



با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم:

- آخ جون قبوله بریم.

به صفحه ی گوشی نگاه میکنم. حالم بدجور گرفته است و حوصله ی هیچ چیزی را ندارم. این سومین قرصیه که امروز میخورم و دیگر نمیدانم چه کنم؟! سیگاری هم نیستم که با سیگار خودم را آرام نگه دارم. حواسم پرت است و هیچ کاری را امروز درست انجام نداده ام. از جایم بلند میشوم و به طرف پنجره میروم. پرده را کنار میزنم و به خیابان نگاه میکنم. منظره ی قشنگیه. ماشین هایی که تند تند در حال حرکت هستند و شهر بزرگی که زیر پای من هست. یک نفر در این شهر هست که دل مرا چندین ساله برده و هنوز جرئت ابراز تمایلات درونی ام به او را ندارم. شاید هم ...

سعی میکنم بیشتر از این فکر و خیال نکنم. بالاخره که چی؟! باید دل را به دریا بزنم و شماره اش را بگیرم یا نه؟ مرگ یک بار شیون هم یک بار. نهایتش این است که جوابم را نمی دهد. یا اصلاً خطش عوض شده و یا اصلاً شوهرش ... با یادآوری این اسم تمام تنم می لرزد. چشمانم را روی هم می گذارم. دندان هایم را روی هم می سایم و از درون حرص میخورم. شاید اگر دخترها میدانستند پسری که با تمام وجود دوستشان دارد حاضر است پا روی همه چی بگذارد تا به آنها برسد، هیچ وقت هیچ فکر بدی راجع به خواسته ی قلبی ما مردها نمی کردند. اما من واقعاً از همه چیزم گذشته بودم؟! من که چند سال بی خبر از او فقط به فکر یک آینده بودم و بس! هیچ تمایلی هم در این سالها از جانب من ندیده و اصلاً چی شد که اینطوری شد؟!

حتی گذر زمان هم باعث شده تا یادم برود. ولی نه! کاملاً یادم نرفته. روزی که دیدمش، خوب یادم است. با فکر اینکه یک غریبه را می بینم. کسی که نجات بخش من در زندگی است. کسی که با همه فرق دارد. واقعاً هم فرق داشت. متمایز بود و دوست داشتنی. همان کسی که تصورش را میکردم. ولی ... واقعاً چه شد؟ من سر قرار رسیدم و او هم آمد. اما من نمی دانستم که آن کسی که فکرش را میکردم، روشا باشد. روشا مجد! دختر همسایه ی دیوار به دیوار مادرم. کسی که با هم مثل سگ و گربه بودیم. به جان هم می افتادیم. هم بازی نبودیم. بیشتر متلک می انداختیم. حال هم را می گرفتیم. هیچ حسی تا آن روز نسبت به روشا مجد نداشتم. شاید هم داشتم و انکار میکردم. ولی نسبت به آن کسی که دلم را برده بود، بیشتر از روشا مجد حس نزدیکی میکردم. شاید روشا مجدی که در اس ام اس با او آشنا شدم، یک روشا مجد دیگر بود. نه آنی که با من دعوا میکرد. قهر میکرد. یا حرص مرا در می آورد. روشا مجدی که دوست صمیمی سمیرایی بود که حالا شوهر کرده و ...

از فکر و خیال هایم بیرون می آیم و به گوشی ام نگاه میکنم. صفحه را دوباره روشن میکنم. اسمش جلوی چشمانم است. نفسم را طولانی بیرون می دهم و شماره اش را می گیرم. دیگر دل را به دریا زدم. منتظر جواب دادنش می مانم. لحظات سختی است ...

کسی جواب نمی دهد. دوباره می گیرم. شاید خط عوض شده. شاید هم خودش نیست. شاید هم شوهرش ... شوهرش اجازه نمی دهد.

صدای خانمی در گوشی می آید:

– الو؟!

چقدر صدای مسنی دارد. نکند خودش باشد و انقدر پیر شده؟! شاید هم یکی از اقوامش باشد! یا مستخدمِ منزل شوهرش که به خاطر بیرون رفتنش، در خانه است. لابد گوشی اش را هم جا گذاشته و مستخدم جواب داده.

میت رسم و گوشی را بدون جواب قطع میکنم. فکرهایم بیشتر از پیش در ذهنم وول میخورند و آزارم می دهند. حالم نسبت به هر زمان دیگری جدای این شش سال گرفته است. یعنی واقعاً خودش بود؟! یا ...

خدایا دارم دیوانه می شوم. یک ساعت در اتاق رژه می روم و کاری نمیکنم. به منشی هم گفتم تماس ها را با پیچاندن افراد قطع کند و به اتاق وصل نکند.

بعد از یک ساعت دوباره تماس می گیرم. باز هم جوابی نمی دهد. دوباره می گیرم. نزدیک قطع کردم است که دختر جوان تری می گوید:

– بفرمایید ...

خیس از بارون یک دفعه ای، در خونه رو باز کردم. بوی غذا نوید خونه بودن مامان رو می داد.

– سلام بر بانوی خانه!

مامان سرکی از آشپزخونه کشید و گفت:

– سلام روشا. چرا انقدر خیسی دختر؟ مگه پیاده اومدی؟

مقنعه ام از روی سرم کشیدم و همون طوری که دکمه هام رو باز می کردم و به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

– آره دیگه مامان! هنوز عادت نکردی به این جنون بارون من؟

– کی می خوای بزرگ شی آخه؟ سنت از این کارا گذشته! الان باید بچه بغلت باشه اون وقت هنوز میری زیر بارون و توی

فاز عشق و عاشقی ای دختر!

– || خوب بارون رو دوست دارم دیگه! تازه مگه زیر بارون رفتن سن داره؟

کیفم رو گذاشتم کنار دیوار، مانتوم رو انداختم روی پایین تخت. شلوار راحتیمو از جالباسی برداشتم، قبل از اینکه

بیوشمش صدای ویبره ی یه گوشی توجهم رو جلب کردم. گوشیم رو از توی جیب مانتوم برداشتم با اینکه مطمئن بودم

روی ویبره نیست، خیره شدم بهش انگار تردید داشتم برای نزدیک شدن به گوشی روی میز کامپیوتر ... گوشی ای که ۶

سال به امید حتی یه اس ام اس روشن مونده بود و حالا ... بعد از ۶ سال داشت زنگ می خورد ... آن قدر خیره شدم به گوشی تا تماس قطع شد ... انگار سر جام خشک شده بودم ... خیره به شماره ی روی صفحه ... اگر کسری باشه چی؟ ... چند ثانیه بعد دوباره صفحه ی گوشی روشن و صدای ویر ویرش توی اتاق پیچید ... دستام می لرزید ... دلم بیشتر از دستم می لرزید ... گوشی رو از روی میز برداشتم و قبل از اینکه باز هم قطع بشه، دکمه ی برقراری تماس رو فشردم و گفتم:

- بفرمایید ...

سکوت پشت خط، ضربان قلبم رو تندتر می کرد و لرزش دستام رو بیشتر ... صدای نفس های نامنظم پشت خط ... شلوار راحتی ام از دستم افتاد و این بار با صدایی که لرزشش کاملاً مشخص بود نالیدم:

- الو؟ بفرمایید ...

باز هم سکوت بود و صدای نفس کشیدن ... پاهام تحمل وزنم رو نداشت ... زانو هام خم شد و روی زمین نشستم ... حرف نمی زد، اما گوشی رو قطع هم نمی کرد ... نمی دونم چند ثانیه یا دقیقه، گوشی به گوشم چسبیده بود و صدای نفس های آدم پشت خط رو می شنیدم ...

- چرا هرچی صدات می کنم جواب نمیدی روشا؟

سریع گوشی رو از کنار گوشم برداشتم و تماس رو قطع کردم ... نگاه مامان که کنار چارچوب در وایساده بود به دستم خیره شد و گوشی توش ...

- چرا این گوشیت روشنه هنوز روشا؟ امروز داشتم اتاقت رو مرتب میکردم دیدم داره زنگ می خوره، هرکی بود حرف نزده قطع کرد! مزاحم داری؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید و زمزمه کردم:

- مزاحم؟!

مامان دستپاچه جلو اومد:

- چرا گریه میکنی؟ باز زد به سرت؟

نالیدم:

- مامان میشه تنها باشم؟ تروخدا؟

مامان یه نگاه مشکوک دیگه به گوشی انداخت:

- چی شده خوب؟ اتفاقی افتاده روشا؟

قطره های اشک بی اجازه صورتم رو خیس میکردن ...

– می‌گم بعدا بهت مامان ... الان ترو خدا تنهام بزارید ...

در اتاق رو پشت سر مامان قفل کردم، چراغ رو خاموش و خیره شدم به صفحه ی گوشی قدیمی ... خودش بود ... می تونستم حسش کنم ... می تونستم حس کنم که خودش که بعد از این همه مدت دوباره بهم زنگ زده ... اینو از صدای نفس‌هایش ... از سکوتش ... از قطع نکردنش ... از تندتر تپیدن قلبم ... از دستای لرزونم ... از اشکای بی اجازه ام می تونستم بفهمم ...

از خواب می پریم، از گریه ی زیاد

از یک پرنده که خود را به باد داد

یه روز ساده بود ... اما برای من انگار فرق داشت ... قلبم تندتر می زد ... مونده بودم کدوم یکی از لباسام رو بپوشم ...

از خواب می پری از لمس دست هاش

و گریه می کنی زیر پتویواش

قرمز بیشتر بهم میاد یا مشکی؟ شلوار جین سورمه ای دمپام رو بپوشم یا جین مشکی لوله تفنگی؟

از خواب می پریم می ترسم از خودم

دیوانه بودم و دیوانه تر شدم

یه بار شال قرمز رو سر میکنم و توی آینه به خودم خیره میشم ... بعد شال مشکی ... دوباره خیره میشم به خودم توی

آینه ... این بار جای خودم، نگاه پر از نفرت کسری رو می بینم وقتی جلوی در گفت دوست نداره سمیرا با من دوست باشه

...

از خواب می پری سرشار خواهشی

سردرد داری و سیگار می کشی

خودم رو میندازم روی تخت و بغض میکنم ... بغض میکنم از این دوست نداشتن ... از این ندیده گرفته شدن ... از این

عشق یه طرفه که داشت می رفت به سمت دوطرفه شدن ...

از خواب می پریم از بغض و بالش

که تیر خورده ام که تیر می کشم

با قدمهای لرزون از در خونه بیرون میرم ... خیره میشم به در بسته ی خونه ی مادری کسری ... اینجاست یا خونه ی مادر

بزرگش؟

از خواب می پری انگشت هاش در ...

گنجشک پر ... کلاغ پر ... پر ... پرنده پر ...

با دست لرزون در ساختمون رو پشت سر می بندم و راهی محل قرار میشم ... امروز یا یه نقطه ی شروع یا یه نقطه ی پایان ...

چشمم رو باز میکنم و خیره میشم به تنها عکسِ توی گوشی قدیمی ... عکس یه پسر ۱۷-۱۸ ساله ... خیره میشم به چشماش ... خیره میشم به صورت جذابش ... خیره میشم به تنها یادگاری ای که از اون روزا برام مونده ... به تنها عکسی که ازش داشتم و خودش بهم داده بود ...

تنم از سرما می لرزه ... از سرمای پاییزی قلبم ...

از خواب می پرم خوابی که درهم است

آغوش تو کجاست؟! بدجور سردم است

چقدر سمیرا خوشبخت بود که یه مدت کسری رو داشت ... که یه مدت کسری مردش بود ...

از خواب می پری از داغی پتو

بالا می آوری ... زل می زنی به او ...

همیشه همه ی روزای خوب زود میگذرن ... به زودی روزایی که داشتمش و شب و روز باهاش حرف میزد ... و چقدر

سخت میگذرن روزای حسرت بار تنهایی ... چقدر این ۶ سال طول کشید ...

از خواب می پرم تنها تر از زمین

با چند خاطره، با چند نقطه چین

خیره میشم به شماره و دستم می لغزه روی دکمه ها و تند تند می نویسم:

“پسرک دیواری ...”

از خواب می پری شب های ساکت

مجبور عاشقی! محکوم رابطه!

مردم بین فرستادن اس ام اس و منتظر موندن ... انتظار ... می ترسم از این انتظار ... اگر بازم انتظارم چند سال طول بکشه

چی؟ ... دکمه ی ارسال رو میزنم و خیره میشم به صفحه ی گوشی ...

از خواب می پرم از تو نفس، نفس ...

قبل از تو هیچ وقت ... بعد از تو هیچ کس ...

ثانیه ها الکی لفتش میدن و کش دار تیک تاک میکنن ... انگار می خوان ذره ذره این انتظار رو مزمره کنم ... برای یه

جواب کوچیک ... برای یه اطمینان از بودن یا نبودنش ...

از خواب می پری از عشق و اعتماد!

از قرص کم شده، از گریه ی زیاد

صفحه ی گوشی قبل از اینکه کامل خاموش بشه، دوباره روشن میشه و پاکت نامه ی روی گوشی چشمک میزنه بهم ...

از خواب می پریم ... رؤیای ناتمام!

از بوی وحشی ات لای لباس هام

نمی فهمم چطوری اس ام اس رو باز میکنم و چند بار جمله ی کوتاهش رو زیر لب زمزمه میکنم ...

از خواب می پری با جیر جیر تخت

از گرمی تنش ... سخت است ... سخت ... سخت ...

“لعلت بهت روشا ...”

از خواب ها پرید در تخت دیگری

از خواب می پریم ... از خواب می پری ...

با صورت خیس از اشک قهقهه میزنم ... صفحه ی گوشی رو می بوسم و قهقهه می زنم ...

چیزی ست در دلت، دردی ست در سرم

از خواب می پری ... از خواب می پریم ...

\* شعر: سید مهدی موسوی

خسته و عصبی به طرف میز کارم رفتم. وسایلم را چک نکردم و فقط کیفم را برداشتم. فوراً از اتاق بیرون زدم. به منشی

هم چیزی نگفتم. موقعی که از در خارج میشدم، گفتم:

- آقای کسری ...

برگشتم و خیلی جدی گفتم:

- امروز شرکتو صاحب جمع میگردونه.

منشی همینطور خیره به من و کیف در دستم گفت:

- ولی آخه ...

سر جایم ایستادم. اخمی به پیشانی ام دادم و گفتم:

- خانم، من امروز کار دارم. نمیرسم بمونم. به شما باید توضیح بدم؟

منشی حرفی نزد و از در خارج شدم. دوباره برگشتم و گفتم:

- خودم به صاحب جمع میگم زودتر بیاد شما هم دست تنها نباشی.

دیگه واقعاً از شرکت بیرون آمدم. حوصله ی یکه به دو کردن با منشی جماعت را نداشتم. از روز اولی هم که استخدام شده، مرتب با ناز و اشوه جلوی من حرف میزدند. حتی اوایل برایم آب و چایی هم می آورد. اما مجبور شدم مستخدم به شرکت بیاورم تا انقدر موی دماغم نشود. شاید هیچ کس نمیدانست که هنوز ...

وای خدا چرا آن حرف را به روشا زدم؟ اصلاً منی که این همه انتظار چنین روزی را می کشیدم، چرا باید انقدر تند و جدی با او برخورد میکردم؟

به طرف ماشین رفتم. در را باز کردم. سوار شدم. کیفم را روی صندلی شاگرد پرت کردم. گوشی ام را نگاه کردم. اس ام اسی که میان هم بعد از شش سال رد و بدل کرده بودیم را دوباره دیدم. اعصابم بیشتر خرد شد. مشتی بر فرمان زدم. نگاهم را به جلو دوختم. مردد بودم که زنگ بزنم یا که ...

دل را به دریا زدم و تماس گرفتم. شش بار زنگ خورد و برنداشت. میخواستم قطع کنم که جواب داد:  
- بله؟

مشخص بود بغض کرده. اصلاً مشخص بود گریه کرده. کاملاً درکش میکردم. میدانستم بعد از شش سال، چه حس و حالی دارد. همانطور که خودم حس و حال بدی داشتم و وضعیتم بهتر از او نبود.

نفسم را با آرامش بیرون فرستادم و گفتم:

- سلام

بی اختیار یاد این شعر افتادم:

سر گرمی تو

شده بازی با این دل غمگین و خسته م

یادت نیاد

اون همه قول و قرارایی که با تو بستم

با این همه ظلم

تو ببین باز چجوری پای این همه قول و قرار

من نشستم

نشکن دلمو به خدا آهم میگیره دامتو عاقبت یه روز

نگو بی خبری

نگو نمیدونی دلم پر از یه نفرین سینه سوز

نگو بی خبری

نگو نمیدونی وقتی که نیستی

گریه شده کار این دل عاشق شب و روز

دیوونه نکن

دلمو به خدا آهم میگیره دامتو عاقبت یه روز

نگو بی خبری

نگو نمیدونی دلم پر از یه نفرین سینه سوز

نگو بی خبری

نگو نمیدونی وقتی که نیستی

گریه شده کار این دل عاشق شب و روز

همچنان منتظر جوابش مانده بودم. لااقل یک سلامی ... چیزی ...

دلم گفت:

- روشا پسم نزن!

تکیه داده بودم به دیوارِ اتاقش و اتاقم ... خیره به صفحه ی گوشی و شماره اش تردید داشتم ... دوست داشتم زنگ بزنم

... دوست داشتم صداشو بشنوم ... بعد از این همه سال ... اما جرات نداشتم ... بیشتر از این درست هم نبود ... همون اس

ام اس از طرف من کافی بود ... نباید بیشتر خودم رو خورد میکردم ... نباید بیشتر خودم رو ضعیف نشون می دادم ... مثل

اون روزا که خودمو جلوش شکستم ... نمی خواستم دوباره بکشنم ... انرژی دوباره بلند شدن رو مطمئن بودم نداشتم ...

باید منتظر می موندم تا خودش بخواد ... تا خودش بیاد ...

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم ... لرز به تنم نشسته بود ... لباسام خیس بود ... امروز بارونی بود ...

مثل روزی که ردم کرد امروز هم یه روز بارونی بود ...

گوشی توی دستم لرزید ... شماره ی روی صفحه خاموش روشن می شد و دست و دل من با هم می لرزید ...

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و دکمه ی سبز رو فشردم:

- بله؟

صدای نفس کشیدنش توی گوشی پیچید و بعد صدای مردونه اش ...

- سلام ...



اشک دوباره روی گونه ام جاری شد ... چقدر دلتنگش بودم ... دلتنگ شنیدن صدایش ... کاش هنوز توی همین خونه بود ... کاش هنوز پله ها رو با صدا بالا و پایین می کرد ... کاش هنوز صدای جر و بحثش رو با مادرش می شنیدم ... کاش هنوز دوست پسر سمیرا بود ولی می تونستم بینمش ...

- جواب سلام واجبه!

دلم می خواست حرف نزنم تا اون بیشتر بگه ... تا اسممو صدا کنه ... بعد از این همه وقت ...

آروم زمزمه کردم:

- سلام ...

دوباره نفس عمیق کشید ... دستمو مشت کردم ... تنم یخ کرده بود و می لرزیدم ... کلافگیش رو حس میکردم ...

- خوبی؟!

باز با همون صدای آروم و پر از بغض زمزمه کردم:

- خوبم ...

- داره بارون میاد ...

می دونستم ... خیس بودم از بارون ... مثل اون روزی که همه چیز تموم شد ... بازم خیس بودم از بارون ...

- می خوام بینمت ... باید حرف بزнім.

صورتتم رو که باز خیس از اشک شده بود با پشت دستم پاک کردم ... من بی تاب تر بودم برای دیدنش ... اما دلم نمی

خواست باز براش ساده و دم دست باشم ... که باز بخواد بعد از یه مدت پسم بزنه ...

- بعد از این همه سال؟

- آره بعد از این همه سال می خوام بینمت ...

- من هنوز همون روشام ... هیچی تغییر نکرده ... همونی ام که گفتمی حالت ازش به هم می خوره ...

حس می کردم داره با حرفام عصبی میشه ... کلافه میشه ... اما لازم بود ... لازم داشتم ... لازم داشت ...

صدایش عصبی و بلندتر توی گوش پیچید:

- منم می خوام همون روشا رو دوباره ببینم ... ۶ سال از اون روزا گذشته اما ...

لبخند روی لبم نشست ...

- اما چی؟

- بینمت میگم ... کی و کجا؟

- اون پارکی که آخرین بار رفتیم ... فردا ساعت ۵

- باشه می بینمت ...

تماس قطع شد ... لبخند روی لبم بیشتر کش اومد ...

- به به! چه عجب ما شما رو لبخند به لب دیدیم! کی بود روشا؟

چشمم رو باز کردم و خیره شدم به مامان ... داشتم منفجر می شدم از خوشحالی ... باید حرف می زدم ... باید این خوشحالی رو با کسی قسمت میکردم ... دوباره صورتم خیس شد از اشک ... لبخند به لب، با صورتِ خیس از اشک گفتم:

- باورت میشه مامان؟ کسری بود!

اخمای مامان توی هم رفت ...

- کسری؟ پسر همسایه؟

- آره مامان ... گفت می خواد منو ببینه ...

- نکنه قبول کردی؟ ... از قیافه ات که تابلوئه!

وقتی مامان سکوتمو دید با ناراحتی گفت:

- برای خودت ارزش قائل شو روشا ... با اون حرفایی که بهت زد حالا خیلی راحت قبول کردی بری ببینیش؟

مامان جای من نبود ... مامان نمی فهمید نتونستم ... مامان که مثل من عاشق نبود ... مامان که زنگِ صدای کسری مستش نکرده بود! تازه منم خیلی راحت قبول نکردم که!

مدام به صفحه ی گوشی ام نگاه میکردم. شب شده بود. فردا ساعت ۵ همون پارک قرار داشتم. باید چیکار میکردم؟ باید ثابت میکردم که علاقه ام تا چه حده؟ اما چطوری؟ باورش میشد یا برمیگشت میگفت برو بابا تو که منو شیش ساله ول کردی رفتی ... راستی چرا از شوهرش نپرسیدم؟ بیخیال ... شاید اصلاً شوهر نداشته باشه. من هی گیر دادم. شایدم نامزد! نمیدونم ولی ... ولی آخرش که باید حرف دلمو بهش بزنم. نباید بزنم؟

روی تخت دراز کشیدم و به شماره اش خیره شدم. رفتم قسمت ارسال پیام و براش نوشتم:

- فردا چی میپوشی وقتی خواستی بیای؟

نیم ساعت گذشت و خبری از پیامش نشد. نکنه برگرده بگه من فقط میام که ببینمت و خبری از قبول کردن نیست؟! وای خدا یادشه من بهش گفتم حالم ازت به هم میخوره! لعنت به من. آخه چرا بعد از این همه سال باید یادش باشه؟ اه اه ...

بعد از کلی نگاه کردن به گوشی و گذروندن این همه استرس، بالاخره پیام داد:

- یعنی منو نمیتونی بشناسی که باید از رو لباسم تشخیص بدی کی ام؟

ای بابا گندت بزنن رستاک! بازم گند زدی که ... راستی اصن این اسم واقعیمو میدونه؟

- نه هرچی دوست داری بپوش. همینطوری یه سؤالی پرسیدم. راستی اسم واقعی منو میدونی؟

- اسم واقعیت؟ خوب معلومه. کسری دیگه.

شکلک خنده گذاشتم و نوشتم:

- نه. یادت رفته یعنی؟ میدونستیا

- مگه اسمت این نبود؟

- منو بگو گفتم همه چی یادته. یعنی تو نمیدونی چیه؟

چند دقیقه گذشت که فرستاد:

- رستاک!

- آفرین پس خوب میدونی چیه؟ خوب چه خبر؟

- فردا میام سر قرار. فعلاً

- آها باشه. خداحافظ تا فردا

ای بابا حالا نوبت اون شده منو سر بدوئونه. حالا کی حوصله داره تا فردا ساعت ۵ بعدازظهر صبر کنه؟ نمیشه بهش اس ام اس بدم بگم بعد از نهار بیا؟ یا میتونم از شرکت برم صبح واسه قرار باشم! اینطوری هم میشه ها. ولی الان که گفت فعلاً تا فردا. خوب چی میشد من و امونده برمیگشتم میگفتم اصن همین امشب. نه امشب که خیلی ضایع ست. ولی خوب فردا ظهر. واسه نهار. اس ام اس بدم بگم نهار بیا به جایی؟ اما باز پشیمون شدم. نهار نه. مگه نمیخواستی تو پارک باهاش قرار بذاری؟ خوب بعدش که اکی شد، با هم میرین شام دیگه. یعنی چی اکی شد؟! معلومه که میشه. به لحظه ترسیدم!

نکنه نشه؟ یعنی روشا به تلافی چند سال پیش منو پس میزنه؟

گوشی رو زدم به شارژ و خوابیدم تا کمتر فکر کنم. ولی مگه میشد؟ چهره ی چند سال پیشش مدام جلوم رژه میرفت. یعنی هنوزم همونطوره؟ یا عوض شده؟ بزرگ شده! چی شده؟ میاد کلی بهم فحش میدوه و تحقیر میکنه؟ یا اینکه منتظر میمونه حرفامو بزنم؟ یعنی چی میشه؟

فقط به سقف نگاه کردم تا کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. به ساعت نگاه کردم. ۶ بود. از رختخواب بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستم. نگاهی به خودم انداختم. نه صورت شستن کافی نبود. وسایل اصلاح رو آوردم. مشغول اصلاح شدم. بعدش هم یک دوش گرم که اول صبحی خیلی بهم چسبید. بعد از حموم خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم. نون از فریزر بیرون گذاشتم. زود داغشون کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم. کتری برقی رو هم گذاشتم تا آب جوش بیاد و بسته ی چایی لپیتون رو هم از کابینت بیرون آوردم. برای خودم چای ریختم. به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم. نگاهی به گوشی ام انداختم. نخیر ... هیچ خبری نبود! نمیخواستی خبری باشه؟ معلومه تا نری سر قرار هیچ خبری نمیشه! به

آشپزخونه اومدم. مشغول خوردن چای شدم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز زود بود برم شرکت ... ولی احتیاج به یک پیاده روی جانانه داشتم. دوست داشتم مثل بچگیا دوباره بچگی کنم. سوییچ رو برداشتم و تصمیم گرفتم با پای پیاده برم سر کار و برای قرار هم با پای پیاده برم. بعد از قرار هم پیاده برگردم خونه. اصلاً عجیب حس پیاده روی امروز زده بود به سرم.

از خونه زدم بیرون. هوای یک روز جدید از زندگی رو فرستادم به ریه هام. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- یا علی

در طول روز چندین بار به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ولی وقتی خبری از پیامش نشد، با خودم گفتم لابد همه ی حرفا رو گذاشته واسه قرار. منم سعی کردم اذیتش نکنم و پیامی نفرستادم. با شوق و ذوق مشغول کارم شدم. هیچ وقت انقدر علاقه برای کار نداشتم. هرچی بود، امروز میخواستم حرف دلمو بهش بزنم. سرم به کارم گرم بود که دیدم ساعت نزدیکای ۳ شده. زود وسایلم رو جمع و جور کردم. دوباره جلوی آینه به تیپم ور رفتم و کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون. به منشی هم زودتر از وقتش مرخصی دادم تا بره برای خودش حال کنه. با لبخند عمیقی از در شرکت بیرون اومدم. سوار اولین تاکسی شدم. راننده ش آروم حرکت میکرد. منم سرمو تکیه دادم به عقب و گوش دادم به این آهنگ

فرامرز اصلانی که از ضبطش پخش میشد:

یه دیواره یه دیواره یه دیواره. !

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

توکه دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست

یه پرندست که از پرواز خود خسته ست

بن بالشو بستن دست دیروزا

نمیاد دیگه حتی به یادش فردا

فردا ... امروز همین فردا بود؟ دیوار؟ خونه ی ما و روشا هم دیوار به دیوار بود. همسایه ی دیوار به دیوار که میگن، ما رو میگن. من و روشا ... اصلاً دقت کردم که اسم جفتمون از ر هست؟ رستاک و روشا ... تا به خودم اومدم، دیدم جلوی پارکم. از راننده خواستم نگه داره. پیاده شدم و باهاش حساب کردم. تا پیاده شدم یادم افتاد امروز هوس کردم پیاده روی کنم و ماشین همراهم نیست! ولی امان از این حواس پرتم! اشکالی نداره. عوضش برگشتنی پیاده میرم. یه وقت دیدی روشا بهم ركب زد و یه بارونم زد و مجبور شدم قدم زنون زیر بارون برم. از فکرم خنده ام گرفت. پیاده شدم و نظرم گل

فروشی اون ور پارک رو جلب کرد. به طرف گل فروشی رفتم. سه تا شاخه گل رز قرمز و یه لیلیوم زرد انتخاب کردم. برام تزئینش کرد و باهاش حساب کردم. گل ها رو بو کردم و گوشه رو از تو جیبم در آوردم. بهش زنگ زدم. چهار تا بوق خورد تا برداشت:

- بله؟

- سلام خوبی؟ رسیدی؟

سرفه ای کرد:

- سلام. حالا میام. مگه تو اومدی؟

با تعجب گفتم:

- مگه نباید می اومدم؟

بی تفاوت گفت:

- نمیدونم. باید می اومدی؟

سرجام ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گذشته رو فراموش کن!

روشا با سنگدلی هر چه تمام تر گفت:

- مگه میشه به این راحتی این همه سال و فراموش کنم؟ اصن از کجا معلوم تو بیای؟ اصن میخوای چی بگی؟ بگی شیش

ساله منو پس زدی رفتی؟ خوب اینو که خودمم میدونم.

سعی کردم از حس و حال نیفتم. آخرین تلاشم رو کردم:

- یعنی نمیای؟

روشا نفس راحتی کشید:

- تو پارکی؟

یه کم خوشحال شدم و گفتم:

- آره الان رسیدم.

روشا: حالا شاید یه سری از دور بهت زدم. نمیدونم که پیام جلو یا نه. فعلاً

چرا انقدر دوست داشت زود تماس رو قطع کنه؟ ای بابا عجب گیری کردیم. آدرس جایی که نشسته بودم رو براش اس ام

اس کردم. روی نیمکتی نشستم و منتظر شدم. اگه نیاد چی؟ یعنی نیاد؟! ولی دیروز که قرار گذاشتیم گفت میام! جلوم یه

حوض و فواره ی قشنگ و بزرگ بود. تکیه دادم به نیمکت و گل رو گذاشتم کنارم. نگاهی به گوشیم کردم. پیامی نفرستادم تا خودش بیاد.

یک ربع هم بیشتر شد. پس چرا خبری ازش نیست؟ دوباره بهش زنگ زدم. این بار بعد از شش تا بوق جواب داد:

- بله؟

- نگران شدم.

حس کردم طعنه میزنه:

- بعد از شش سال و نگرانی؟ مطمئن باشم خودتی؟

آهی کشیدم:

- به خدا خودمم.

چیزی نگفت و آرام گفتم:

- خواهش میکنم بیا.

تماس قطع شد و من مات و مبهوت روی صندلی نشسته بودم. چقدر عوض شده!

دلم می خواست بهش بفهمونم که تغییر کردم ... که دیگه اون روشای ساده و بچه نیستم که خودش رو بازیچه ی دست اون کرد ... دلم می خواست با ذره ذره ی وجودش تحقیری رو که باعث شد اون سالها مزه مزه کنم، بچشه و بفهمه که چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم ...

باید منتظر می موند ... باید با ذره ذره ی وجودش انتظار و حس میکرد ... باید می فهمید من چی کشیدم اون روزا ... باید می فهمید توی لحظه لحظه ی روزایی که برای شنیدن صداش بی تاب بودم چه حالی داشتم ... باید می فهمید و می چشید طعم انتظار روزایی که میخواستم فقط یه اشاره کنه تا تمام شنیده ها و دیده هام رو به هیچ حساب کنم و پرواز کنم به سمتش ...

باید می فهمید ... باید زجر می کشید ...

بیست دقیقه از ۵ گذشته بود که حاضر شدم و از خونه بیرون زدم. آرایش نکردم ... لباس آنچنانی هم نپوشیدم. اضطراب و بیتابی دیدار بعد از ۵-۶ سال رو هم زیر دوش آب سرد شستم و خالی شدم ... یخی شدم ...

نزدیک پارک شده بودم که صدای زنگ اس ام اس گوشی قدیمی بلند شد. با دستایی که بی اجازه ی من می لرزید گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم.

“بزار اشتباهم رو جبران کنم روشا ...”

واقعا جای جبران داشت؟ چطوری می خواست این سالهای از دست رفته رو بهم برگردونه؟ چطور می خواست این دل شکسته رو مرحم بذاره؟

دورتر از جایی که آدرس داده بود وایسادم ... می دیدمش و مطمئن بودم نمی تونه منو ببینه ... حال تشنه ای رو داشتم که وسط کویر سراب می بینم ... تشنه ای که نای دوییدن به سمت سرابش رو نداشت ... ترس داره ... ترس از بین رفتن تصویر سراب مایه ی حیاتش رو!

“به منم سخت گذشت این سالها روشا”

با قدمای آروم به سمت نیمکتی که روش نشسته بود راه افتادم. پرده ی آخر نزدیک بود! چقدر تغییر کرده بود ... اما هنوز خوش تیپ و جذاب بود ... مثل همون روزا ... هنوزم می تونست دل دخترا رو به لرزه دریاره ... هنوزم می تونست زندگیش پر از سمیراها باشه ...  
یه نفس عمیق کشیدم و کنار نیمکت ایستادم. دستاش رو توی هم قلاب کرده بود و سرش رو خم کرده بود روی دستاش ... مثل کسی که سرش درد میکنه یا داغ عزیز دیده ...  
- سلام.

از جا پریدنش رو دیدم ... انگار ترسیده باشه تکون شدیدی خورد و بلند شد. به جای جواب سلام خیره شده به صورتم ...  
- دنبال چی می گردی توی صورتم؟ اون روشای آشنا مرده آقای کسری!  
آروم زمزمه کرد:  
- سلام روشا ...

ته دلم هُری ریخت پایین ... انگار لب پرتگاه وایساد و یکی هلت میداد به جلو اما سقوط نمی کنی ... نباید سقوط می کردم ... باید محکم می موندم ... محکم و یخی ... نباید اشک می ریختم نه از نوع حسرت بارش نه از نوع خوشحالش!  
چقدر حسرت این صدا و صاحبش رو کشیده بودم ... بی اختیار آه آرومی کشیدم و گوشه ی سمت راست نیمکت با فاصله از کسری نشستم ... شاید روی یه نیمکت بودیم اما فاصله مون زیاد بود ... خیلی زیاد ... قد ۶ سال دوری ... قد ۶ سال حسرت ... قد ۶ سال عاشقانه ی یواشکی ... قد ۶ سال عشق یک طرفه ...  
انگار حس کرد فاصله گرفتنم رو ... گوشه ی دیگه ی نیمکت نشست و فاصله ی دلخواهم رو رعایت کرد ...  
- تغییر کردی!

هنوز خیره بود به صورتم دنبال یه رد آشنا ...

- تو هم همین طور ...

صداش مردونه تر شده بود ... دیگه خبری از اون صدای دورگه نبود ... صدای گاهی کلفت و گاهی نازک ... خبری از اون جوشای دوران بلوغ هم روی صورتش نبود ... غرورش هم انگار جا گذاشته بود پشتِ دیوارِ چسبیده به دیوار اتاقم ... نگاهِ خیره ام رو از صورتش گرفتم و با صدایی که از این همه محکم بودنش خودم هم متعجب شده بودم گفتم:

- چی شده بعد از این همه سال سراغ منو گرفتی؟ یادمه گفتی دوست نداری دورو بر دوست دخترت باشم ... جلوی چشمِ خودت هم قرار بود دیگه نباشم پس چی شد؟ چی شد که حالا دیدنم حالت رو بد نمی کنه؟

نمیدونستم بهش چی بگم؟ نمیدونستم چه جوابی بدم که جبران این همه سال بشه و فکر نکنه از روی غرض یا توجیه دارم جواب میدم!

میخواستم بهش بگم این همه سال دوستت داشتم که نتونستم فراموشش کنم ولی فکر میکردم الان هرچی بگم پشت بندش یه چی تحویلیم میده. اگر میگفتم بچه بودیم که برمیگشت میگفت چطور با سمیرا بودی بچه نبود؟ اگر میگفتم دوستت دارم که تو رو یادم نرفته، باز میگفت اگه دوستم داشتی چرا ترکم کردی؟! میدونم که هرچی میگفتم یه چی برداشت میکرد و اون یه چی، چیزی نبود که من میخواستم. من بحث و جدل نمیخواستم. سعی کردم فکر کنم که باید چیکار کنم تا دل روشا رو به دست بیارم. خیلی ازم ناراحت بود. حق هم داشت. این همه سال بی خبری، این همه سال ترک و دوری ...

چند سال پیش تو این پارک زیاد می اومدم. کمی بالاتر تو یه قفس بزرگ کلی پرنده داره که آواز میخونن. سعی کردم به روشا پیشنهاد بدم با هم بریم اونجا. اما چطوری؟! یه نگاهی به نیم رخش کردم که هیچ نشونی از تازگی نداشت و سرد سرد بود. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- اجازه میدی کمی قدم بزیم؟

بدون اینکه نگاهم کنه، با تحکم گفت:

- اول جواب سؤال منو بده.

کمی من من کردم و بعدش گفتم:

- حالا تو بیا قدم بزیم من تو راه بهت میگم. اینجا نمیتونم.

با همون سردی ادامه داد:

- مگه نگفتی پیام اینجا؟ پس چرا بریم یه جای دیگه؟

نخیر ... مثل اینکه افتاده بود رو دنده ی لج! باز هم بهش حق میدادم. بیشتر از اینا باید سرم می آورد. اما ... اما من بچه بودم. نمیفهمیدم زندگی یعنی چی؟ از احساس خودش و احساسی که بعدا خودم پیدا کردم بی خبر بودم! دلم میخواست سرش داد بزنم که لعنتی تو هم این همه منو تو اون فضای مجازی بازی دادی فکرشم نکردی عاشقت بشم و بعد ببینم



همون دختر دیوار به دیوار خونمونی که باهاش این همه بدم و لجم! واقعاً میخواستم اینو بهش بگم. اونم با داد ... اما دیدم شرایطش خوب نیست و اگه دو جمله دیگه بگم ممکنه گریه کنه. بلند شدم ایستادم و گفتم:

- یه جای خوبی هست بالاتر که پرنده ها هستن و آواز میخونن. میشه خواهش کنم تا اونجا با هم قدم بزنیم؟

این بار بهم نگاه کرد. میخواست جوابمو بده که نگاهمون به هم گره خورد. چشماش، صورت معصومش و اون چهره ی جوون اما سردش یک لحظه منو برد به رویا و برگردوند. داشتم دیوونه میشدم از نگاه کردن بهش. سریع چشممو به زمین دوختم و دوباره بالا آوردم که دیدم اونور و داره نگاه میکنه. لعنتی! کاش میشد همینجا و بدون مقدمه بگم دوست دارم. اما نه ... باید یه سری چیزا رو بهش بگم و ازش حرف بزنیم. آهی کشیدم. منتظر نگاهش کردم. بالاخره بلند شد و کیفش رو روی شونه ش جابجا کرد. دست به سینه ایستاد. منم دست راستمو به سمت مسیر رو به رو گرفتم که اول اون بره تا منم کنارش راه برم. میخواستم خیلی حرفا بهش بزنم. همه چی رو براش توضیح بدم. از بهت و تعجبم سر شناخت اون که همون دختر توی فضای مجازی بود تا الانی که عاشقشم و میخوام باهام بمونه ...

تا حالا شده بود من بارها کنار دخترای زیادی قدم بزنم. اما این دفعه ...

این بار یه حس خاصی داشتم که تا حالا نداشتم.

قدم زدن ما کنار هم ... رستایی که تا دیروز دخترا رو فقط بخاطر دوست شدن و بازی با احساساتشون میخواست و حالا یکی از همون جنس دخترا شیش ساله داره با روانش بازی میکنه.

کسی که تو دوران مدرسه براش مهم نبود الانی که با یه دختر بهم زدم، سر اون چه بلایی میاد و چقدر ناراحت میشه! اما حالا عذاب وجدان این یکی داره دیوونه ش میکنه.

خیلی دوست داشتم دستشو بگیرم. میخواستم فقط یه بارم شده دستشو حس کنم و با انگشتانش بازی کنم. اما زود بود ... دست این همه دختر رو گرفتم و هیچ حسی نداشتم اما دست این یکی بدجور برام جذابیت داشت. نه فقط دست! بلکه راه رفتن کنارش ... شنیدن صداس ... توضیح و توجیه کردن اتفاقا براش ... همه چی مهم بود. برای روشا دوست داشتم اینا رو بگم. بگم که همه چیت برام مهمه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم شروع کننده ی حرفای نگفته ی این شیش سال باشم.

رسیدیم نزدیک همون قفس پرنده هایی که مد نظرم بود. هنوز سردی رو تو نگاهش میتونستم ببینم. خیلی ازم عصبانی بود. حق هم داشت. منتظر بود اعتراف کنم. منتظر بود تا توضیح بدم چی شده و چی گذشته ... منتظر حرفام بود. اما خشم داشت. ناراحتی تو چهره ش و چشماش داد میزد چه برسه به افکارش و حتی زبونش برای بیان اونا ...

نفسهامو سخت میکشیدم و لحظات پر از استرسی بود. کف دستام عرق کرده بود. قلبم به شدت میزد. پاهام توان جلوتر رفتن نداشتن. حس خوبی نداشتم اما باید جرئت به خرج میدادم و حرفامو میزد. باید میگفتم من نمیدونستم اونی که ذهنمو مشغول کرده همونیه که باهاش این همه تو دوران نوجوونی کل کل داشتم.

با صدای خفه ای گفتم: روشا ...

انگار نشنید. یا خودشو به نشنیدن زد.

کمی جلو رفت و نگاهش رو به پرنده ها دوخت. اصلاً توجهی بهم نکرد. شاید هم مرکز توجهش من بودم اما مرکز دیدش نه!

صدامو کمی صاف کردم و بلندتر گفتم: روشا

با لحنی جدی بدون اینکه نگام کنه گفت: خانم!

سرمو پایین انداختم. ترسیدم تو چشماش زل بزنم چون میدونستم خیلی عصبانیه. ولی باید جرئت به خرج میدادم و بچه بودن رو میذاشتم کنار. چشمامو به لحظه روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. با صلابتی که سعی میکردم تو صدام باشه گفتم:

– میشه خواهش کنم چند دقیقه به حرفام گوش بدی؟

باز هم نگاهم نکرد و فقط گفت: اومدم که بشنوم!

دستامو تو هم قلاب کردم و پاهامم از شدت استرس کنار هم جفت کردم. آهی کشیدم و گفتم: روشا خانم مجد ... خانم فعال و کارمند خوب و زحمت کش ... دختر شیطان دیروزی که با من کلی لج داشتی و البته منم لج میکردم و آزمون تو به جوب نمیرفت. دخترک دیواری همسایه که این همه باهات صحبت چت و اس ام اسی کردم و نفهمیدم تو همونی هستی که من باهاش لجم! باهاش کجم! اما فهمیدم عاشق کسی شدم که ...

هنوز هم بهم نگاه نمیکرد!

اعصابم داشت خرد میشد. داشتم چرت و پرت به هم میافتم. حرفام سر و ته نداشت! فکر کنم حالا حالاها باید بهش توضیح میدادم. لعنتی خیلی لحظه های سخته. چطوری بهش بگم؟! چطوری بگم که من برای خوشبختی خودش رفتم تا فکر نکنه من تحقیرش کردم! فکر نکنه من دوستش نداشتم و بخاطر دوست نداشتن رفتم!

هنوز حرف اصلیمو نزده بودم. اما باید میگفتم. باید حرفمو میزد. جسارت به خرج دادم و گفتم: روشا نگام کن.

حرفی نزد.

دوباره گفتم: روشا تو رو خدا نگام کن تا بتونم چشم تو چشم بهت بگم قصه چیه؟ مشکل از کجاست؟ نگام کن روشا. بذار بهت حقیقت این شیش سال و بگم.

با خشم بهم نگاه کرد. اما حرف نزد. فقط نگاه کرد. شاید به حرمت دونستن حقیقت! نگاهش که کردم دلم لرزید. هیچ میدونست تو این شیش سال کلی نگران و منتظرش بودم؟ هیچ میدونست تو این شیش سال از طریق واسطه تعقیبش میکردم که ببینم محل کارش کجاست یا خواستگار داره؟ یا اصلاً چیکار میکنه؟ زنده ست یا خدایی نکرده ...

همه ی اینا رو شمرده شمرده بهش گفتم. قبول نکرد. باور نکرد. زیر بار نرفت. حق هم داشت. ضربه ی نهایی رو زدم:

- روشا من تو رو میخواستم. همون لحظه ای که ازم خبری هم نشد میخواستم. اما روشا بهزاد ...

با حالت سؤالی نگاه کرد و گفتم:

- یه دوست داشتم به اسم بهزاد. یادته؟

گنگ نگاهم میکرد. سعی کردم سؤال نپرسم و فقط ادامه بدم:

- من با بهزاد خیلی دوست بودم. البته تا قبل از اختلافمون با هم. تا قبل از دعوای من و بهزاد، رفاقت ما زیاد بود. اما روشا دو تا موضوع پیش اومد. من با بهزاد مشکلی نداشتم. اما عموش! عموش رو نمیشناختم. یعنی تا قبل از افتادن اون اتفاق هیچ مشکلی با هم نداشتیم و نمیشناختمش. روشا من پدرم با عموی بهزاد همکار بود. در واقع عموی بهزاد مدیر پدرم بود و سر یه همکاری یا بهتر بگم سر یه رابطه ی کاری که به ظاهر توش پول و سود بود، بابامو میخواستن از سهام شرکت خارج کنن. من اینا رو زمانی فهمیدم که مادرم داشت در موردش با خاله م حرف میزد. نمیدونم چرا پدری که تا دیروز برای مادرم مرده بود، حالا مهم شده بود! شاید بخاطر جدا شدن زن دوم بابام از بابام! روشا خیلی اتفاقاً بعد از همون دیدارمون افتاد که خوابشم نمیتونستم ببینم. روشا پدرم برای مادرم دوباره مهم شد ... من در جریان وضعیت پدرم قرار گرفتم ... پدرمو از شرکت بیرون کردن. رفت از دستشون شکایت کرد و روشا ... بغضم گرفت. با نگرانی نگاهم میکرد. سعی کردم جلوش نشکنم و همچنان ادامه دادم:

- روشا تو روز روشن سر پدرمو کردن زیر آب! چون خیلی چیزا ازشون میدونست. روشا من و مامان مدت زیادی خارج از کشور زندگی کردیم. تقریباً پنج سال! تو این مدت به خاله زیبام سپرده بودم که مراقبت باشه. ازش خواستم و التماس کردم حواسش به تو باشه. روشا من متأسفم که درست بعد از دیدارمون این اتفاقاً افتاد و از ترس جون خودم و مادرم بود که رفتم خارج تا بلایی سر ما نیاد! روشا این اختلاس گرا رو تازه دستگیر کردن. برای همین تونستیم برگردیم کشور. تو این مدت هم تو یه شرکت کار کردم. درسمو همونجا با کمکای مامان خوندم و مدرک گرفتم. الانم تو دفتر نمایندگی شرکتمون تو ایران کار میکنم. این چند وقت خاله م خبر درستی ازت نداشت. نگران ازدواج کردنت بودم. به خدا تک تک لحظه های این چند سال استرس داشتم. روشا فکر نکن من فراموشش کردم! من ... من ... روشا من دوست داشتم و دارم!

یه لحظه هایی توی زندگی هست که گیر می کنی، نه بین بد و خوب! گیر میکنی بین ثانیه ها، دلت می خواد کش بیاد ...  
تکرار بشه ... توی گوشت زنگ بزنه تکرارش ...

دلم می خواست این لحظه ها کش بیاد، تک تک این لحظه هایی که منتظرش بودم.

- باورم میکنی روشا؟

خنده ام گرفت و یک قطره اشک روی گونه ام چکید. باورش می کردم؟ انگار حل شده بود توی تک تک لحظات زندگیم!  
انگار خود من بود!

صدای کلافه اش توی گوشم پیچید:

- تروخدا یه حرفی بزن، روشا ...

زمزمه کردم:

- گذشت اما خیلی سخت گذشت ... مامان و بابام همه چیز رو فهمیدن. عذاب کشیدم، خجالت کشیدم، از بین رفتم! همیشه  
یه روز بری، بی حرف، با یه دنیا تحقیر بعد دوباره برگردی با یه دوست دارم گفتن حلش کنی. می تونستی توی تمام این  
سالها سراغمو بگیری ... می تونستی نزاری اینطوری بشکنم ... می تونستی نزاری اینطوری آب بشم ... برای یه اس ام اس  
هم وقت نداشتی؟ ۶ سال اون گوشی مسخره رو برای لحظه ای از خودم دور نکردم ... برای لحظه ای خاموشش نکردم ...  
۶ سال تمام هر شب خیره شدم به صفحه اش بلکه خبری ازت بشه. ۶ سال می فهمی یعنی چقدر؟ یعنی خیلی زیاد! خیلی  
زیاد برای یه رابطه ی معلق بین هوا و زمین ... ۶ سال یعنی خیلی برای دختری که فقط از طرف مرد مورد علاقه اش تحقیر  
شده ... ۶ سال یعنی خیلی! خیلی بیشتر از اونیه که بتونی درکش کنی. حالا برگشتی که چی؟ اون دختر بچه ی عاشق پیشه  
ی خام مُرد ... توی لحظه لحظه ی این ۶ سال جون داد. از اون دختر بچه که پشت میز کافی شاپ نشست و دستت رو توی  
دست سمیرا دید و فقط توی خودش شکست چیزی نمونده آقای کسری ... هیچی! دنبالش نباش، فراموشش کن.  
نگاه خیره ام رو از قفس پرنده ها گرفتم و برگشتم. سر پایین افتاده اش عصیم می کرد. کسرای که من می شناختم  
سرش خم نبود، شونه هاش هم ...

بازوم کشیده شد و دستهای مردونه ای منو به سمت خودش برگردوند. توی چشمهام خیره شد و فریاد کشید:

- همین؟ حرفات که تموم شد باید سرت رو بندازی پایین و بری؟ من اصلا آدم خودخواه و عوضی ای بودم روشا ولی تو  
چی؟ برام از ۶ سال رنج و عذابت بگی و بری؟ حرفام رو شنیدی؟ فهمیدی منم عذاب کشیدم؟ فهمیدی منم توی تمام این  
سالها دوست داشتم؟

با مشت به سینه اش کوبید و با صدای آرومتری گفت:

- من لعنتی فقط نمی خواستم توی اون ۶ سال تورو درگیر مشکلاتم کنم. می فهمی؟ چیکار کنم ببخشی روشا؟ چیکار کنم آروم شی؟ چیکار کنم بازم دوستم داشته باشی؟ روشا انقدر توی این سالها شکستم و سختی کشیدم، انقدر زمین خوردم و بلند شدم که دیگه تحمل دوباره شکستن رو ندارم.

دسته‌اش گرم بود ... اونقدر گرم و لذت بخش که تمام حواسمو به خودش جلب کرد. صدایش دوباره توی گوشم پیچید:  
- روشا به جون خودت که عزیزترینی قسم اگر بری دیگه دنبالت نمیام ... دیگه مزاحمت نمیشم ... دیگه قدم نمیزارم به اون خونه یا جلوی درش کیشیکت رو نمی کشم ... ولی فراموش نمی کنم. تا آخر عمرم خودم رو برای از دست دادنت سرزنش می کنم. تو ۶ سال به پام نشستستی من باقی عمرم رو با پات می شینم. همونطور که توی تمام این ۶ سال حتی نگاه کردن به بقیه ی دخترا برام حروم بود ... همونطور که توی تمام این مدت هر شب با فکر تو خوابیدم.  
گرمای دستش از روی بازوم پرکشید و من سر بلند کردم. سرش پایین بود. دستم رو گذاشتم روی بازوم، دقیقا همونجایی که تا چند دقیقه قبل دست کسری بود.

- اگر میخوای بری برو، مانعت نمی شم ولی یادت باشه روشا فرصت جبران بهم ندی. یادت باشه باورم نکردی. یادت باشه روشا که ... یادت باشه که توی تمام این ۶ سال دوست داشتم، یادت باشه که توی این لحظه تشنه ی شنیدن صداتم، یادت باشه که توی تمام سالهایی که قراره بیاد باز هم دوست خواهم داشت. یادت باشه روشا ...  
دسته گلی که از لحظه ی اول همراهش بود رو به سمتم گرفت. می تونستم از این مرد بگذرم؟ از این مردی که گرمای دستش آتیش میکشید به تمام اراده و خواسته هام؟ نه نمی تونستم از این مرد بگذرم. دست گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

- خسته شدم ... از منتظر موندن ... از نداشتن ... از ترسیدن از سمیراها ... خیلی خسته تر از اونم که باز بخوام تکیه بدم به دیوار اتاقم و منتظر بمونم.

اشکهام پشت سر هم می چکیدن و من حتی برای حفظ غرورم پیش کسری هیچ تلاشی نمی کردم. من که سر این عشق بچگانه همه چیزم رو داده بودم، غرورم هم روش!

- کسری ...

- جانم ... جانم عزیز دلم ...

- تمومش کن ... بعد از این همه سال تمومش کن ... خسته ام به خدا.

گرمای دستش این بار انگشتهام رو نشونه گرفت. صدایش گرم شد، آروم شد ...

- به خدا اودم تمومش کنم روشا ... این همه سال دوری رو ... تو فقط یه کلمه بگو که هنوز دوستم داری ... فقط یک کلمه روشا ... به جون خودت دنیامو به پات می ریزم ... تو فقط بگو ...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم. ضربان قلبم تندتر از همیشه بود ... تندتر از هر لحظه ی دیگه ای توی زندگیم. یه قدم به عقب برداشتم و خیره شدم به چشמהای منتظرش ...

مامان که جای من نبود می گفت سریع قبول نکن، میگفت خودت رو کوچیک نکن ... مامان که جای من نبود!

نگاه خیره ام رو از چشמהای منتظرش کندم، برگشتم و با صدایی که مطمئنا می شنید گفتم:

- تو از من جدا نیستی، هیچ وقت جدا نبودی و من عاشق این وجود متصل به وجودم هستم.

با قدمهای سریع، لبخند به لب و صورت خیس از اشک دور شدم از قفس پرنده ها، از مردی که تمام دنیایم بود ... و شنیدم صدایش را ...

- خداجون مخلصتم ... روشا دوست دارم ... منتظرمون باش ...

دست گل را بیشتر توی آغوشم فشردم و لبخند زدم ... به زندگی بعد از سالها لبخند زدم.

پایان

۴ بهمن ۱۳۹۲

۳۰:۱۲ بعد از ظهر

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member39579.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member20500.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member44389.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

